

آرامش در حضور دیگران

تابستان بدجوری شروع شد ، ناگهانی و گرم و طوفانی ، با ابرهای پاره پاره و وحشی . هنوز نق زدن های سرهنگ باز نشده ، برای کار کردن و کار نکردن زن جوانش منیژه در مدرسه تمام نشده بود که دلتنگی ها و بی خوابی ها به خاطر دو دخترش پیش آمد و بعد يك چایمان حساسی که در چنان فصلی بی تناسب و خنده دار بود و بالاخره فکر و خیالاتی که بیشتر سردرگم و بی اساس بودند و به نظر نمی آمد که پشت این همه حرف و بگو و مگو و دوندگی ها تصمیمی هم باشد . و منیژه مضطرب از این که هنوز سالی از عروسیش نگذشته ، پرده ها و قالی ها و زینت های عروسی رنگ نباخته و کهنه نشده ، خطر درهم ریختن و پاشیدن همه این ها به صورت تهدیدی خانها را پر کرده است . و سرهنگ بی خبر از بی تکلیفی و آشفتگی او ، در این خیال بود که به زندگی سروسامان یافته شان ، سروسامانی دیگر بدهد . این بود که يك روز خبر آورد که تمام بساط مرغدانی و جوجه کشی را آب کرده ، از شرمزاحمت ها و مراجعه مکرر پرنده فروش ها و گوشت فروش ها راحت شده است . و تمام دفتر و دستك معاملات را وسط حیاط جمع کرد و به آتش کشید . دیگر بهانه ها تمام شده بود و مانده بود خانه که اجاره ای بود و حقوق بازنشستگی که بهر گوشه دور افتاده ای هم می رفت قابل وصول بود و زنش که وصله تنش بود و مثل همیشه مقهور و آرام و

مطیع به دنبالش کشیده می‌شد. اما برای منیژه ساکت و دل‌مرده و بی‌حال که درس نیست و هفت سالگی با سرهنگ بازنشسته‌ای عروسی کرده بود چه تفاوت می‌کرد که کجا باشد، اما بیشتر دل‌پره دیدار دو دختر جوان سرهنگ را داشت که هم‌سن و سالش بودند و حال می‌بایست جای مادر مرحوم آن‌ها را بگیرد. به هر حال وقتی تسلیم تصمیم سرهنگ شد، علاوه بر اضطراب قبلی و ترس از روبرو شدن با دو دختر جوان، احساس درپردری و بی‌پناهی هم پیدا کرد، مخصوصاً وقتی که پرده‌ها را می‌کنند و قالی‌ها را جمع می‌کردند و اثاث خانه را کارگرهای سابق مرغدانی بسته‌بندی می‌کردند، این حالت شدیدتر شد. چرا که می‌دید اثاث خانه‌های مجاور دست نخورده مانده است و پنجره‌های جورواجور همسایه‌ها همه مرتب‌پرده پوش. هر چه ساعت حرکت نزدیک‌تر می‌شد سرهنگ بیشتر بی‌تابی نشان می‌داد و بیشتر از مه‌لقا و ملیحه صحبت می‌کرد. هر لحظه فکر و تصمیم تازه‌ای می‌گرفت و لحظه‌دیگر به دست فراموشی می‌سپرد. گاه بیرون می‌رفت تا خبر حرکتشان را تلگراف کند و از دم باجه تلگراف پشیمان بر می‌گشت و عقیده پیدا می‌کرد که شاید دخترها از خبر حرکت پدر چنان ذوق‌زده شوند که سلامتیشان آسیب ببیند.

منیژه می‌دانست که سرهنگ علاقه زیادی به دخترها دارد، و تمام یک‌سال گذشته راهمه شب‌سرهنگ، با آلبوم عکس آن دوزندگی کرده بود، و در هر فرصتی که پیش می‌آمد نواری را که مدت‌ها پیش دخترها برای پدر عزیزشان فرستاده بودند گوش می‌داد و سر می‌جنباند و آه می‌کشید، و هر وقت که حالش خوش نبود یا حتی ناراحتی و عارضه بدنی پیدا می‌کرد، به‌منیژه می‌گفت که فکر و خیال بچه‌ها به چنان‌روزش انداخته است. فکر

و خیال بچه‌ها آرام و قرار از زندگی آن‌ها برده بود، فکر و خیال بچه‌ها تمام افتخارات گذشته سرهنگ را به فراموشی سپرده بود. و این برای منیره که به افتخارات گذشته شوهر تعلق خاطری داشت، چندان خوش آیند نبود، اما رفتار سرهنگ نشان می‌داد که افتخارات گذشته را چندان جالب نمی‌بیند، تنها دخترهای جوان و زنش می‌توانند به زندگی او رنگ و حالی بدهند. بدین ترتیب هر چند روز یکبار سوغانی و هدیه تازه‌ای تهیه می‌شد و او را هر برج، وقتی حقوق بازنشستگی وصول می‌شد، همان مقرری دوران تحصیل را برای دخترها می‌فرستاد و می‌گفت: «تا زنده‌ام، این کارو می‌کنم، پس بچه‌ها از کجا بفهمن که پدر دارن؟»

اما دخترها می‌دانستند که پدر دارند، ولی گرفتاری فرصت نمی‌داد که او را مرتب از حال خود با خبر سازند. شب‌های جمعه، ساعت نه و نیم که می‌گذشت، تلفن صدا می‌کرد، گوشی را برمی‌داشتند و صدای سرهنگ را از فرسخ‌ها دور می‌شنیدند که داد می‌زد: «آلو، آلو، کجاس؟» و ملیحه که همیشه گوشی تلفن را برمی‌داشت می‌گفت: «توئی پدر؟ سلام!»

سرهنگ می‌گفت: «آره منم، سلام.. سلام... تو کی هستی؟»

— من خودم هستم پدر.

— می‌دونم، کی هستی، ملیحه یا مدلقا؟ کدوم یکی تون؟

— من ملیحه‌ام پدر، حالت خوبه؟

— مه‌لقا کجاس؟ اونجا نیس؟

— چرا بابا این جاس.

— چه کار می‌کنین؟ چرا خبری از شماها نیس؟ از دلوایی می‌ردیم.

- حالمون خوبه پدر ... خیلی هم خوبه ... شما چطورین ؟ ...
خانمت چی ؟ خوبه ؟

- آخه چرا نامه نمی نویسین ؟

- وقت نمی کنیم پدر ، صبح تا شب کار داریم .

- چرا ؟ چه خبره ؟ مگه شما رو زر خرید کرده من ؟ آدم که همیشه
جوون نیس ، چرا خودتونو فرسوده می کنین ؟ ها ؟ هر قدر کار کنین کسی
قدرتونو نمی فهمه ، کار کردن تو این مملکت فایده نداره ، آدمو بیر
و بیچاره می کنه .

- دلواپس نباش پاپا ، زیادم بهما سخت نمی گذره .

- مه لقا اونجاس ؟ بده با من حرف بزنه .

ملیحه گوشی را بهمه لقا می داد و مه لقا می گفت : «سلام پاپا ،

- سلام عزیز جان ، حالت خوبه ؟

- بد نیستم پدر ، خوبم ، شما چطورین ؟

- صدات چرا گرفته ؟ سرما خوردی ؟

- نه پاپا ، صدام نگرفته ، خط تلفن خوب نیس .

- صدای من خوب می رسه ؟

- آره پاپا ، خوب خوب .

- پس چرا صدای تو این جووره ، نکنه واقعاً مریض باشی و نخواستی
به من بگی ؟

- نه پدر ، خاطر جمع باش ، حال منیژه خوبه ؟

- بد نیس ، نشسته این جا بغل دست من ، نمی خوای باهاش حرف

- چرا ، گوشی را بدین دستش .
- منیره هم نزدیک می شد و گوشش را نزدیک گوشی می برد ، صدای منیره ظریف و حجول از آن طرف تلفن شنیده می شد : « سلام .
- سلام ، حالتون خوبه ؟
- مرسی ، بد نیستم ، شما چطورین ؟
- خوبم ، قرار بود عکستونو بفرستین ، چرا نفرستادین ؟
- عکس من قابلی نداره ، خودم چیزی نیستم تا چه رسه به عکسم .
- نه دیگه کلک نزن ، از صدات معلومه که خیلی قشنگی .
- منیره با خنده خفه ای می گفت : « اوه نه ، هیچ همچو خبرائیم نیس ، اما من عکس شما را دارم ، شماها خیلی خوشگلین .
- آره ، خیلی ، ببینم ، خوب که هستین ؟ خوش می گذره ؟ نمی خواین سری به ماها بزنین ؟
- چرا ، انشاء الله میآیم .
- یادتون نره .
- خیله خب ، کاری ندارین ؟
- نه دیگه ، نذارین به پاپا زیاد بد بگذره ، خب ؟
- چشم ، خدا حافظ .
- خدا حافظ .
- و خط تلفن قطع می شد . سرهنگ به منیره می گفت : « خب ، چی می گفتین ؟
- منیره می گفت : « هیچ چی .
- سرهنگ می گفت : « پس چرا خندیدین ؟

منیژه می‌گفت: «همین جوری.»

سرهنک می‌گفت: «همین جوری که همیشه، لابد چیزی می‌گفتین.»

منیژه می‌گفت: «عکس منو می‌خواستن.»

سرهنک می‌گفت: «خب، بفرست براشون.»

منیژه می‌گفت: «روم همیشه.»

سرهنک می‌گفت: «روم همیشه چیه؟ اونا بالاخره دیر یا زود

باید ترا ببینن، این همه کم‌روئی خوب نیس، من وقتی خیال داشتم زن

بگیرم، بهشون نوشتم، اونا هم بهم نوشتن و سفارش کردن که زن جوان و

خوشگل بگیرم. نوشتن که اگه زن پیرو بدتر کیب بگیرم پوستمومی کنن،

خب دیگه چه کارمیشه کرد؟ دوستم دارن.»

و چند لحظه دیگر بلند می‌شد و آلبوم عکس را از زیر میز برمی-

داشت و می‌گفت: «نمی‌آی عکساشونو تماشا کنی؟»

و شروع می‌کرد به ورق زدن آلبوم.

چنین بود تا اسباب و اثاثیه بسته شد و خانه را برچیدند و وسایل

حرکت را آماده کردند. اما یک مرتبه بی‌خیالی عجیبی به سراغ سرهنک آمد،

آن همه شور و هیجان و ذوق زدگی از میان رفت. و منیژه معطل و مبهوت،

که چه کار بکند.

بدین ترتیب چند روزی گذشت و آسمان غریبه‌ای راه افتاد و بارانی

زد و بعد آفتاب تند و سوزانی پیدا شد و سرهنک هم دچار انقلاب

روحي شد و کهنه پاره‌های مجلات را دور ریخت و بلند شد، سرو صورت را

صفائی داد و سری هم به مرغدانی‌های فروخته شده زد و مالکین تازه را از

آن همه ذوق و شوق به تعجب و تحسین واداشت و منیژه را از تردید و

بلا تکلیفی، که ماندنی هستیم یا نه، بیرون آورد و تلفن زدند، مشایعین و آشناها آمدند و همسایه‌ها پرده‌ها را کنار زدند و سرهنگ خنده بر لب، کلاه و کت جمع و جوری بر سر و تن، همچون جوان‌ها با استخوان‌های برجسته شانه‌ها، از پله‌ها پایین آمد و منبره گریه‌ها و خدا حافظی‌هایش را تمام کرد، و ابرهای بریده بریده تابستانی دوباره آسمان را پوشانید و سفر نامعلوم و بی سرانجام آندو آغاز گشت.

[۲]

ملیحه از بیمارستان برنگشته بود و مدهل‌قا به خدمتکارشان آمنه گفته بود که غیر از مرد جوانی که سراغ او خواهد آمد، کسی از دوست و آشناها رابه خانه راه ندهد. از صبح زود، خودش به نظافت خانه رسیده بود، آمنه پرده‌ها را کشیده بود و خانه تاریک و ترسیده و دست و پا جمع کرده تولاک خودش رفته بود. مدهل‌قا چنان سرگرم خویشتن بود که هر تغییری را در وضع خانه خوب و مطبوع می‌دید و می‌پذیرفت، و هر تغییری او را برای پذیرائی مرد جوان بیشتر آماده می‌کرد. چراغ‌های راه‌پله از دم‌ظهر روشن بود و در حمام و توالت را برخلاف همیشه بسته بودند و منتظر نشسته بودند که مرد جوان آمد. صدای زنگ در و عقربه ساعت چنان دقیق باهم مطابق بودند که مدهل‌قا با اطمینان رفت و خودش در را باز کرد و آمنه که توی چایخانه طبقه بالا بود، از پشت شیشه چارگوش چایخانه، مرد جوان را که موهای جلوسرش ریخته بود و لباس سرمه‌ای و کفش و کراوات نو نواری داشت بر انداز کرد. در اتاق پذیرائی که بسته شد، آمنه رفت تو خیالات و نشست به تماشای آسمان

و ابرهای خاکستری و گرم تابستانی. چند لحظه گذشت، صدای موزیک و خنده رقیقی از بیرون شنیده شد و آمنه یادش آمد که قرار است چایی درست بکند، کلید برق را زد و رفت سراغ سماور که صدای زنگ در بلند شد. آمنه و مه‌لقا آمدند توی راهرو و مه‌لقا با انگشت اشاره‌ای کرد و آمنه هم اشاره‌او را با تکان سر قبول کرد. مه‌لقا رفت توی اتاق و آمنه پله‌ها را پایین آمد و در را باز کرد. سر هنگ با سرو وضع خاک‌آلود و منیزه که موهایش را توی روسری بسته بود جلودر پیدا شدند. سر هنگ، آمنه و راه‌پله‌ها را تماشا کرد و گفت: «این جا خونه کیه؟»

آمنه گفت: «شما کجای می‌خواستین؟»

سر هنگ گفت: «گفتم این جا خونه کیه؟ جواب منو بده.»

منیزه گفت: «خونه مه‌لقا و ملیحه خانوم می‌خواستیم؟»

آمنه گفت: «شما کی هستین؟»

سر هنگ گفت: «من پدرشون.»

آمنه گفت: «چی؟ پدرشون؟ بموقع صبر کنین.»

در را بست و رفت بالا. مه‌لقا توی اتاق بود و در بسته بود. آمنه روی

نوک پارت جلو و با انگشت در را زد. مه‌لقا در را نیمه باز کرد و گفت: «خب؟»

آمنه دست پاچه شد و گفت: «یه آقا و خانوم آمدن این جا و آقا هم میگه

پدر شما.»

مه‌لقا گفت: «چی؟ پدر من؟»

آمنه با سر اشاره کرد و منتظر ایستاد. مه‌لقا گفت: «میگی چه کار بکنم؟»

آمنه گفت: «هر چی شما بگین.»

مه‌لقا گفت: «نکنه عوضی شنیدی؟ پدر من تابستون سفر تمی کنه و

بی خبرم جائی نمیره .»

آمنه گفت: « من که نمی شناسمشون، خودشون گفتن.»

مهلقا هنوز توی فکر بود که زنگ در دوباره صدا کرد. آمنه برگشت و پله ها را نگاه کرد. صدای زنگ در همچنان از زیر سرپوش لعابی کنار آشپزخانه توی راهرو می پیچید .

مهلقا گفت: « برو درو واکن و بیرشون توی اتاق پایین و بگو من درس دارم و همین حالا می آم پیششون .»

آمنه با احتیاط پله ها را رفت پایین و مهلقا رفت توی اتاق پذیرایی و صفحه گردان را خاموش کرد . مرد جوان گفت : « چه خبر شده؟»
مهلقا گفت : « پدرم اومده .»

مرد جوان گفت : « تو که می گفتی پدرت این جا نیس؟»

مهلقا گفت : « همین حالا از راه رسیده .»

مرد جوان گفت : « برای چی اومده؟»

مهلقا گفت : « لابد اومده دیدن ما .»

مرد جوان گفت : « چرا دست و پاچه ای؟»

مهلقا گفت : « نه، دست پاچه نیستم ، می ترسم خیالات بد بکنه ، پدرم آدم بد دلیه .»

مرد جوان گفت : « کاری نداره ، بهش بگو من برای درس پیش تو اومدم ، معلم انگلیسی توهستم .»

مهلقا گفت : « همین هم میگویم .»

در خانه باز شد ، مهلقا و مرد جوان نزدیک شدند و پشت در اتاق گوش ایستادند . مهلقا صدای پدر را شناخت که می گفت : « بالاخره این جا

منزل او ناس یا نه ؟»

آمنه گفت : «بله آقا .»

سرهنگ گفت : «پس چرا بازی درمی‌آری ؟ چرا از اول نگفتی ؟»

توکی هستی ؟»

آمنه گفت : «من خدمتکار شوم .»

سرهنگ گفت : «حیف از اون تونی که تو این خونه می‌خوری ،

بالاخره اجازه داریم بیاییم تو یانه ؟»

آمنه گفت : «فرمائین آقا .»

سرهنگ گفت : «بچه‌ها م کجاس ؟ ملیحه کجاس ؟ مه‌لقا کجاس ؟»

آمنه گفت : «همین حالا پیدا شون میشه ، ملیحه خانوم تو مرخص خونه

عصر کارن و مه‌لقا خانوم هم درس دارن .»

سرهنگ گفت : «بدو خبرشون کن ، تلفن کجاس ؟»

آمنه گفت : «تو اون اتاق پایینه .»

و در اتاق پایین را نشان داد .

سرهنگ گفت : «شماره‌ها شون کجاس ؟ شماره تلفن مه‌لقا را بدو

به من .»

و هر سه وارد اتاق پایین شدند . مه‌لقا در را نیمه باز کرد و سایه زن

جوانی را که مرتب تکان می‌خورد و جا عوض می‌کرد ، و سایه کله باریک پدر

را که همچون آدمک مقوایی که دو نصفه کرده باشند ، روی دیوار راهرو افتاده

دید . مه‌لقا با خود گفت : «خدایا ، پدر چرا این جور شده ؟»

صدای آمنه خیلی ضعیف شنیده شد که گفت : «مه‌لقا خانوم خونه

هستن آقا .»

سرهنگ گفت: «خونس؟ پس چرا نمی‌آد پیش ما.»

مه‌لقا برگشت و به مرد جوان گفت: «من میرم پایین.»

مرد جوان گفت: «من چه کار کنم؟»

مه‌لقا گفت: «تو هم بعد بیا و خودت آهسته برو بیرون.»

مرد جوان گفت: «چطور بشه؟»

صدای پای سرهنگ روی پله‌ها بلند شد. مه‌لقا گفت: «بهت تلفن

می‌زنم.»

در را باز کرد و رفت روی پله‌ها، سرهنگ که تا وسط پله‌ها آمده بود.

بی اختیار چند پله پایین رفت و دست‌هایش را عاشقانه باز کرد و گفت: «مه‌لقا،

مه‌لقای خوشگل من، تو چقدر بزرگ شده‌ای؟ خدایا، تو چقدر خوشگل

و مامانی شده‌ای.»

مه‌لقا دوید پایین و سرهنگ را بغل کرد و سرهنگ در حالیکه او

را وسط بازویش تکان تکان می‌داد، به منیژه گفت: «یا، یا ننگاکن بین

که خودش از عکسش خوشگل تر نیست؟»

منیژه کنار پله‌ها ایستاده بود و با خجالت مه‌لقا را نگاه می‌کرد،

مه‌لقا با لبخند شاهانه‌ای سری باو تکان داد. و مرد جوان که از شنیدن صدای

پدر مضطرب و ناراحت شده بود، مجله‌ مجاله شده‌ای را از روی میز برداشت

و زد زیر بغل و آمد روی پله‌ها. سرهنگ تا مرد جوان را دید، مه‌لقا را

رها کرد و مبهوت به تماشای مرد جوان ایستاد، منیژه هم از فاصله نرده‌ها

مرد جوان را تماشا کرد.

سرهنگ گفت: «چه جوان برازنده‌ای.»

آمنه سرفه کرد و مه‌لقا برگشت، لبخند زد و گفت: «بابا جان، این

آقا ، معلم من هستن ، پیششون انگلیسی می‌خوانم .
 سرهنگ گفت : « انگلیسی ؟ ... چه خوب ... چه خوب . »
 وبعد به مرد جوان گفت : « سلام عرض می‌کنم قربان . »
 مرد جوان بادل و جرأت بیشتری پله‌ها را پایین آمد .

[۳]

شب تلفن زدند ، ملیحه هم آمد . سلام و بوسه و احوال پرس و قربان
 صدقه‌ها تمام شد و هر چهار نفر نشستند دور میز شام ، سرهنگ چند
 گیلاس شراب نوشیده بود و بی‌اشتها چند لقمه‌ای خورد و سیگاری روشن
 کرد و عقب نشست . پرده‌ها را کنار زده بودند ، چراغ‌های کم نور شهر از
 وسط تاریکی‌های درهم ، خانوادرمیان گرفته بودند . منیژه بی‌اشتها باغذا ور
 می‌رفت و چشم از روی میز بر نمی‌داشت ، و هر وقت که با او صحبت می‌کردند
 سرخ می‌شد و این تغییر حال را تنها دخترها متوجه بودند و سرهنگ اصلا
 توجهی به منیژه نداشت . آینه میز شام را جمع کرد ، دخترها هر کدام
 دنبال مطلبی بودند که سر صحبت را باز کنند . ملیحه منیژه را تماشا
 کرد و به مه‌لقا گفت : « من هیچ فکر نمی‌کردم که پاپا تا این حد خوش
 سلیقه باشه . »

مه‌لقا با نگاه طولانی منیژه را و رانداز کرد . منیژه لبخند زد و گفت :
 « اختیار دارین . »

ملیحه خندید و گفت : « تعریف پاپا رو می‌کنم نه تعریف شمارو . »
 منیژه با دست پاچگی گفت : « خیلی عذرمی‌خوام . »

مه‌لقا خنده‌اش گرفت و ملیحه گفت: «شما چرا این قدر خجالتی هستید؟»

منیژه در حالی که زیر ناخن‌هایش را تمیز می‌کرد گفت: «نمی‌دونم.»

ملیحه گفت: «چرا نمی‌دونی؟ ها؟»

منیژه سرش را بیشتر خم کرد و گفت: «نمی‌دونم والله، دست خودم نیست.»

مه‌لقا به ملیحه گفت: «از بتش نکن.»

ملیحه بلند شد و صورت منیژه را بوسید و گفت: «از بتش نمی‌کنم،

می‌خوام پیش من راحت باشه و از این وضع بیاد بیرون.»

سر هنگ متوجه شد و پرسید: «چه کاری می‌کنی؟»

ملیحه گفت: «هیچ چی پاپا، مام از زن با مامون حقی داریم یا نه؟»

مه‌لقا و منیژه خندیدند و ملیحه يك دفعه متوجه پدر شد که با توجه

خاصی به نقطه‌ای در تار یکی خیره شده است. ملیحه بلند شد و از سر هنگ

پرسید: «کجا رو نگامی کنی پاپا؟»

سر هنگ جواب نداد و ملیحه نزدیک رفت و دستش را گذاشت روی

شانه سر هنگ و گفت: «پاپا!»

سر هنگ گفت: «چیه؟»

ملیحه گفت: «چه کاری کنی؟»

مه‌لقا و منیژه برگشتند و آن‌دور انگاه کردند. سر هنگ اخم کرد و

پرسید: «چه کاری کنم؟ کاری نمی‌کنم.»

ملیحه گفت: «مثل اینکه حواست پیش ماها نیست؟»

سر هنگ گفت: «حواسم؟»

و مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد روی صندلی تکان خورد و

بی‌خیال گفت: «اتفاقاً... خوشگلای من... حواسم کاملاً پیش شماهاست.»

ملیحه گفت: «چه جویری حواست پیش ماهاس؟»

سرهنگ نفس بلندی کشید و درحالی‌که درطول اتاق‌راه می‌رفت، چنان قیافه جدی گرفت که ملیحه برگشت سر میز و روی صندلی خودش نشست، و هر سه دختر چشم به سرهنگ دوختند.

سرهنگ گفت: «بله... بله... اونوقت ها... یعنی همیشه، هوش و حواس يك پندرکجا می‌تونه باشه؟ وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم برای شماها، واقعاً پندربودم.»

دست‌هایش را بهم مالید. دخترها همدیگر را نگاه کردند. ملیحه باخنده گفت: «ماکه از این حرفا چیزی نفهمیدیم بابا.»

سرهنگ گفت: «اما پندر بدی برای شماها بودم و حالام چند ساعته که مثلاً يك انگل به زندگی شماها چسبیدم، اما هیچ فکر نمی‌کردم که زندگی این قدر به شما سخت می‌گذره، همه‌ش کار، همه‌ش دوندگی، همه‌ش زحمت.»

ملیحه گفت: «پاپا، می‌دونی چی می‌خواهی بگی؟»

سرهنگ گفت: «البته که می‌دونم، هنوز تا اون حد خرفتشدم.»

ملیحه گفت: «چرا این جویری حرف می‌زنی پاپا؟»

سرهنگ گفت: «متظورم اینکه من، يك پیرمرد باز نشسته و از کار افتاده، هنوز بدون تفریح و خوشی نمی‌تونم زندگی کنم، آنوقت شما دو تا دختر جوان بی هیچ خوشی و تفریح چه کار می‌کنین؟»

مه‌لغا گفت: «عادت کرده‌ایم پاپا.»

سرهنگ رفت جلو پنجره‌ای که روبه مشرق باز می‌شد و دست‌هایش را بغل کرد و چشم به تار یکی دوخت. ملیحه آهسته گفت: «همه تفریح‌ارام

که همیشه بتو گفت .»

و چشمک زد. منیره لبخند زد و به مهلقا نگاه کرد ، مهلقا با مهربانی لبخند او را جواب گفت : سرهنگ برگشت و رو به دخترها ایستاد و گفت : «آره ، باید از همین حالا به فکر آینده باشین ، پیری که رسید دیگه دستتون جایی بند نمیشه ... چه جوری بگم ، من خیلی دلم می خواس این جا که میام بیستم شما سر و سامانی پیدا کرده این ، خب دیگه ... هر پدری این آرزو را داره ... مثلاً اگه الان دوسه تا کوچولو ، از اون کوچولوهای شیرین و شیطان ، این جا به سر و کله مون می پریدن چه قدر خوب بود ، چه قدر با مزه بود .»

دخترها بی اعتنا پدر را نگاه کردند . و سرهنگ ادامه داد : «خب دیگه ، خونه بی بچه رو دوس ندارم ... اونوقت که شما کوچولو بودین ، زندگی من به چیز دیگه بود ، به رنگ و حال دیگه ای داشت ، همیشه خوش و خرم و خندان بودم .»

و باقیافه متأثر و ناراحت ، دخترها را نگاه کرد و گفت : «اما شماها .. جوونین ، خوشگلین ، و نعمت جوونی همیشه پیدا نمیشه .»

ملیحه گفت : «خب پدر ، من و مهلقا که هیچ ، خود شماها چی ؟ حالا که این قدر بچه دوس دارین ، چرا خودتون دست به کار نمیشین ؟ ها ؟ ما شاء الله زن جوون و خوشگل هم که دارین .»
سرهنگ پرسید : «یعنی چه کار بکنم ؟»

ملیحه گفت : «خب ، معلومه .»

و دخترها خندیدند. سرهنگ با شاندهای افتاده گفت : «از من دیگه گذشته دختر جوون ، من به موقعش دست به کار شدم و حالا شماها را دارم ،

حالا دیگه نوبت پیری و گرفتاری و خستگی عصبی و افکار عجیب و غریبه .
و دوباره رفت کنار پنجره و به تاریکی خیره شد . ملیحه خم شد
طرف منیژه و با شیطنت از منیژه پرسید : « بینم ، خبری نیس ؟ »
حالت خودمانی و راحت ملیحه منیژه را به خنده وا داشت .
مه‌ل‌فا گفت : « خجالت می‌کشه . »

ملیحه از منیژه پرسید : « خجالت می‌کشی ؟ چرا ؟ واسه چی خجالت
می‌کشی ؟ راستی بابام اون قدر پیر شده که دیگه کاری ازش ساخته نیس ؟ »
منیژه که با گوشه چشم مواظب سر هنگ بود آهسته گفت : « از خودش
پیر سین . »

ملیحه گفت : « نه دیگه ، کلک تزن ، این چیزارو همیشه از زنا
می‌پرسن . »

مه‌ل‌فا گفت : « بده ملیحه ، خجالت داره . »
هر سه برگشتند و سر هنگ را که بی خیال غرق تماشای تاریکی شب بود
نگاه کردند . ملیحه به منیژه گفت : « خدایم دونه چرا تو این همه خجالتی هستی ؟ »
منیژه گفت : « می‌دونین ، این دیگه دست خودم نیس . »
سر هنگ گفت : « چراغای این شهر چقدر کم سو هستن ... می‌...
پیری و بیچارگی . »

مه‌ل‌فا گفت : « پاپا خسته‌ای ، نمی‌خوای بخوابی ؟ »
سر هنگ گفت : « اتفاقاً چرا ، بموقع گفتم ، خیلی خوابم می‌آد . »
و رفت روی ایوان . ملیحه گفت : « هنوز اول شبه . »
مه‌ل‌فا گفت : « اما بندرو خواب گرفته ، نگاش کنین . »
هر سه بلند شدند و دویدند روی ایوان و سر هنگ را که يك پایش

آن‌ور نرده‌ها بود گرفتند و از سقوط در تاریکی نجاتش دادند.

[۴]

فردا آفتاب نرزه ، ملیحه و مه‌لقا رفتند سرکارشان . سرهنگ هنوز در خواب بود و منیژه که از نصفه‌های شب بیدار بود ، بعد از رفتن دخترها رفت روی ایوان و نشست به تماشای ساختمان‌های ساکت شهر که تك تك وسط درختزارها افتاده بودند و با بالا آمدن سپیده دم رنگ عوض می‌کردند. آفتاب که زد، آمنه آمد و شروع کرد به بازکردن و بستن در اتاق‌ها ، کفش‌هایش را چنان روی زمین می‌کشید که به نظر می‌آمد در خواب راه می‌رود . زنگ در صدا کرد و شیرینی آمد و بعد نونی آمد و بعد آشغال و نفتی آمدند، و آمنه همه را راه انداخت . چند لحظه که گذشت آمنه آمد روی ایوان ، منیژه را که بیدار دید جا خورد و گفت : « خانوم جون ، بیدارین ؟ »

منیژه گفت : « آره بیدارم . »

آمنه گفت : « زود بیدار شدین خانوم ، می‌خواستین خستگی راهو در بکنین . »

منیژه گفت : « من از نصف شب بیدارم . »

آمنه گفت : « چرا خانوم ؟ خدا نکرده ... »

منیژه گفت : « نه ، همین‌طوری خوابم نبرد . »

آمنه مثل این که خبری خوابی منیژه را برای کسی می‌برد با عجله برگشت و رفت ، چند لحظه بعد با سینی نان و چائی پیدا شد و سینی را

گذاشت روی عسلی. منیژه لبخند زد و گفت: «زیاد گرسنم نیس.»
 آمنه گفت: «یه چیزی باید بخورین، خیلی ببخشین، من عادت
 به فضولی ندارم، ولی هرچی باشه... شما مهموتین.»

و منیژه چارپایه را کشید جلو عسلی و چند حبه قند داخل چائی
 انداخت. آمنه گفت: «خانوم جون زبدم زیر آفتاب ننشینین، حالا اول
 صبحه، یه ساعت دیگه آفتاب این جا خیلی اذیت می‌کنه.»
 منیژه گفت: «حالا کو تا یه ساعت دیگه.»

و چارپایه را کشید زیر سایه برآمدگی لبه ایوان، آمنه برگشت و
 وقتی از جلو اتاق سرهنگ رد می‌شد ایستاد و با ناراحتی منیژه را صدا
 کرد: «خانم جون، آقا چرا این جور ی نفس می‌کشن؟»
 منیژه گفت: «باشه، عادتشه.»

آمنه گفت: «پاهاشون کبود شده خانوم، خدا نکرده...»
 منیژه بلند شد و رفت کنار آمنه. سرهنگ دمر افتاده بود و خروپف
 می‌کرد، پاهای بزرگ و کبودش از زیر پتو بیرون مانده بود. منیژه رفت
 توی اتاق، پتو را کشید پایین و پاهای سرهنگ را پوشاند و گفت: «سرهنگ
 همیشه این جور ی می‌خوابد، دلواپس نباش.»

آمنه نفس راحتی کشید و رفت توی ساختمان. منیژه برگشت سر جای
 اولش و چائی را بهم زد. سایه‌های اول صبح با هم مخلوط و درهم می‌شدند و صدای
 پای آنهایی که روی جاده‌ها و خیابان‌های شنی در رفت و آمد بودند، یا
 نفتی و آشغالی که با همه سلام علیک می‌کردند، از پایین شنیده می‌شد.
 و از بین همه‌های این چنین آشفته، صدای خرت خرتی بلند شد. منیژه
 جرعه‌ای چائی خورد و اطرافش را نگاه کرد. آمنه با چند تکه استخوان

از آشپزخانه دوید روی ایوان و درحالی که دست هایش را تکان می داد، سعی می کرد کلاغی را که روی چوب آتن همسایه نشسته بود و گره سیم رادیو را باز می کرد فراری دهد. منیژه گفت: «استخوانو نارو نندازی ها.»

آمنه گفت: «منیشه خانوم، این لامسب اونقده پر روه که به این آسونیا ول کن نیس.»

و تکه استخوانی را پرت کرد طرف کلاغ که افتاد پشت بام همسایه و کلاغ از روی چوب آتن پرید و چند بار روی بام دور زد و آمد خم شد و استخوان را برداشت و وسط درخت هاگم شد.

آمنه گفت: «اگه استخوون بهش ندم، دست نمی کشه خانوم، نمی دونم با این یارو همسایه چه دشمنی داره که یه روز در میان میاد و سیم رادیوشو باز می کنه و میره. میگم نکنه عادت کرده که من استخوون بهش بدم، همسایه مونم هر وقت میاد پشت بام که سیمو ببندم، اخم ها شو توهم می کنه که مثلاً چرا کلاغه رو گذاشتیم این کارو بکنه. خب دیگه، حق همسایگی م اینه که مام نذاریم کلاغه این کارو بکنه.»

منیژه گفت: «خدا را شکر که این دفعه نتونست کاری بکنه.»
آمنه با استخوان ها برگشت و رفت توی ساختمان، و منیژه آمد دم در اتاق سرهنگ. سرهنگ بیدار شده بود و صاف نشسته بود لبه تخت و وپاهایش را آویزان کرده بود، منیژه را که دید گفت: «ساعت چنده؟»
منیژه گفت: «نه و نیم گذشته.»

سرهنگ گفت: «پس هنوز خیلی به ظهر مونده.»

منیژه گفت: «می خوای بازم بخوابی؟»

سرهنگ گفت: «بخوابم؟ برا چی بخوابم؟»

منیژه گفت: «آخه ساعتو پرسیدی، گفتم لابد می‌خوای دوباره بخوابی.»

سرهنگ گفت: «نه عزیز جان، من بدترین ساعات عمرم در خواب گذشته، من هیچوقت تو خواب آرام و قرار نداشتم، چه خیالات عجیب و غریب و شلوغ بلوغی که سراغم نیومده، تو فکر می‌کنی خواب چیز خوبیّه؟ نه ابداً، خدا لعنتش بکنه.»

و به فکر رفت. منیژه گفت: «چائی حاضره، نمی‌خوری؟»
سرهنگ گفت: «حالا فکر و خیال دیکه منو گرفته، بینم به نظر تو اشتباه نبود که من زندگیمو بهم ریختم و دم و دستگاه جوجه کشی و مرغدونی رو فروختم و پاشدم اودم این جا؟ بهر حال، اونم دلخوشی خوبی بود و فکر و خیال آدمیزادو کم می‌کرد.»

منیژه گفت: «کاری بود که کردی و حالا نموم شد، فکر و خیال بی‌فایده‌س، حالا که همیشه دوباره برگردی و بس بگیریش؟»

سرهنگ گفت: «چرا نمیشه؟ ها؟ چرا نباید بشه؟»
منیژه گفت: «خودت همیشه می‌گفتی، همیشه می‌گفتی کاری که گذشت، نباید فکر شو کرد، حالا چطو شده که تغییر عقیده دادی؟»

سرهنگ جواب داد: «راس میگی، راس میگی، می‌دونی... من فکر می‌کنم واقعاً لازمه که هر آدم، تو زندگیش چند دفعه به کلهش بزنه و خل بشه. بالاخره هرچی باشه منم آدمیزادم، حالا بگذریم، تو فقط بهم قول بده که چیزی از این باب به ملیحه و مه‌لقا نگي... قول میدی؟»

منیژه دستپاچه دنبال جوابی می‌گشت سرهنگ را قانع کند که تلفن زنگ زد و آنوقت خوشحال، از اتاق دوید بیرون.

[۵]

عصری سرهنگ را فرستادند بیرون که گشتی بزنند و هوائی بخورد و حالش جا بیاید. منیژه چیزهائی را متوجه شده بود و به روی خود نمی آورد. سرهنگ تا از خانه رفت بیرون، مهلقایی رودر بایستی به منیژه گفت که قرار است دوست ملیحه به خانه بیاید، و تا با پدرش آشنا نشده خیلی چیزها را باید مراعات بکنند.

ملیحه گفت: «شهرای کوچک این مصیبتارو دارن که نمیشه راحت معاشرت کرد، مثلاً خیلی مشکله که بایکی بری بیرون و بگردی، یا با مردی معاشرت بکنی، خیلی زود پشت سر آدم حرف در میانن، و اولین ضررم اینه که صاحب خونه فوری جوابت می‌کنه.»

منیژه آهسته پرسید: «کی می‌خواد بیاد سراغت؟»
مهلقا گفت: «حالا بین ملیحه چه کار می‌کنه و چقدر به سرو وضع خودش می‌رسه و اونوقت خودت حدس بزن که کی می‌خواد بیاد.»
منیژه گفت: «نامزدشه؟»

ملیحه گفت: «نامزد... ای همچی.»

منیژه گفت: «چه کاره‌س؟»

مهلقا گفت: «یکی از دکترای بیمارستان خودمونه.»

منیژه گفت: «همین جور می‌آد پیش تو؟»

ملیحه گفت: «اشکالی داره؟»

منیژه دست پاچه شد و گفت: «نه، عیب که نداره...»

ملیحه خندید و گفت: « پس چی میگی؟ »

منیره گفت: « هیچ چی... »

هر سه نفر خندیدند. ملیحه گفت: « مال مه‌لقا رو که دیدی؟ »

منیره گفت: « همون معلم انگلیسی؟ »

ملیحه گفت: « آره، همون خودش، چه جوری بود؟ »

منیره چیزی نگفت. مه‌لقا گفت: « به وقت خیال نکنی که مادر خنرای

بدی هستیم ها. »

منیره گفت: « اختیار دارین ... راستی چرا شوهر نمی‌کنین؟ »

ملیحه و مه‌لقا خندیدند. منیره رفت تو فکر، ملیحه باشد و از روی ایوان رفت توی اتاق. مه‌لقا و منیره هم آهسته بدنبالش کشیده شدند. ملیحه نشست جلو آیینیه، مه‌لقا به کنار پنجره تکیه داد و منیره افتاد روی يك علی.

منیره گفت: « چه جوری با هم آشنا شدین؟ »

ملیحه گفت: « تو هید چوقت برات پیش نیومده؟ »

منیره گفت: « نه. »

ملیحه گفت: « ممکنه؟ »

منیره گفت: « می‌دونین ... آخه من به جور دیگه بزرگ شدم. »

مه‌لقا گفت: « برای مام همین جوری پیش او مده. »

ملیحه گفت: « فقط یادت باشه که این مه‌لقا خیلی استاده. »

و خندید. مه‌لقا گفت: « من با اون همین جوری آشنا شدم. فامیل

یکی از مریضام بود، هی رفت و او مده، اول به بهانه مریضشون و بعد به بهانه‌های

دیگه نامه نوشت و تلفن زد و خوب، منم بدم نمی‌اومد. »

ملیحه گفت: « حالا نوبت تست، بگو ببینم چه جورى با پدرم
آشنا شدی؟ »

منیژه گفت: « من آشنا نشدم، مدیر مدرسه مون منو بهش معرفی
کرد، منم همینطور بی خیال شوهر کردم. »

ملیحه گفت: « بی خیال؟ »

منیژه گفت: « آره، والله. »

مهلقا گفت: « بی خیال یعنی چه جورى؟ »

ملیحه که داشت پلك هایش را سبز مى کرد گفت: « چه جورى میشه
آدم همین جورى بی خیال شوهر بکنه؟ »

مهلقا گفت: « چرا نمیشه، من به جایی خوندم که بعضی ها روحیه شون
طوریه که اهمیتی به این چیزا نمیدن. »

ملیحه گفت: « شوهر کردن، لباس خریدن و کفش عوض کردن
که نیس. »

زننگه در صدا کرد. ملیحه بلند شد و با خنده دم پائی هایش را عوض
کرد و رفت بیرون.

منیژه گفت: « چقد خوشگل شد. »

مهلقا گفت: « اگه توم جلو آینه بشینی و به خودت و بری از اونم
خوشگل تر میشی. »

منیژه و مهلقا آمدند روی ایوان و رفتند توی اتاق چارگوش وسطی
که میز کوچکی داشت و پنکه کهنه ای در سقف برای خودش می چرخید و
نشتند در دو طرف میز.

منیژه گفت: « حالا چه کار کنیم؟ »

مه‌لغاگفت : « چى رو چىكار كنيم ؟ »

منيزه گفـت : « همين جورى خونه باشيم ؟ »

مه‌لغاگفت : « هر طور كه ميلته ، روزنامه مى خوني ؟ »

منيزه گفـت : « حوصله شوندارم . »

مه‌لغاگفت : « دلت گرفته ، آره ؟ »

منيزه گفـت : « نه ، دلم نكرفته ، هوا به جور عجيبى شده . »

مه‌لغاگفت : « چائى برات خوبه ، مى خورى ؟ »

منيزه گفـت : « بلكه نه ، مى خورم . »

مه‌لغا زنك زد ، آمنه پاورچين پاورچين آمدروى ايوان و سرش

را با احتياط دراز كرد نوى اتاق .

مه‌لغا گفـت : « يه قورى چائى تازه وردار بيار . »

آمنه سرش را تكان داد و دوباره پاورچين پاورچين برگشت و سابه

درازش را روى ايوان به دنبال كشيد . منيزه و مه‌لغا همدى گرا نگاه كردند ،

صدای موزيك آرامى از بيرون بلند شد . منيزه گفـت : « صفحه گوش

مى كنن ؟ »

مه‌لغاگفت « فكر نمى كنم ، مليحه از موزيك زياد خوشش نميآد . »

و بلندشد و رفت روى ايوان و گوش داد و برگشت و گفـت : « از بيرون

ميآد ، از وسط درختا . »

منيزه گفـت : « صفحه خارجه ، نه ؟ »

مه‌لغاگفت : « آره ، تو خوشـت نميآد ؟ »

منيزه گفـت : « زيادنه ، حال و حوصله آدمو مى بره . »

مه‌لغاگفت : « تو خيلى بى حوصله اى ، چته ؟ »

منیژه گفت: «خودمم نمی دونم، خیلی وقتایی خودی این جور می شم.»

مه لقا گفت: «بی خودی که همیشه، قیافهت خیلی در همه، به خودت نمی رسی، با این صورت خوبی که توداری اگه به خودت برسی خیلی خوشگل میشی، می دونی، آرایش و خوش پوشی و این جور چیزا خیلی وضع آدمو عوض می کنه، منم مثل تو بودم، همش بی حوصله و اخمو، اما ملیحه از اولش به جور دیگه بود، سرزننده و بگو بخند.»

آمنه به دنبال سایه اش پیدا شد که سینی چای و بسته بیسکویت به دست با احتیاط آمد تو و فنجان ها و قنددان را بی سروصدا روی میز چید و شروع کرد به باز کردن جعبه بیسکویت.

مه لقا گفت: «یه نفر همدوره داشتیم که همیشه از وضع من اوقاتش تلخ بود.»

ورو کرده آمنه و گفت: «پروینو میگم.»

آمنه گفت: «آها، پروین خانوم.»

وسرش را با احتیاط تکان داد. مه لقا گفت: «دختر خیلی پرشور شری بود، از اون دخترای بگو بخند و زن برقص. یه روز منو ور داشت و بفزور برد آرایشگاه و نشاند روی صندلی و داد زیر ابروها موور داشتن، موهامو چیدن و ناخن ها مو درس کردن، بعد پا شدیم و رفتم تو یه کافه قهوه خوردیم و صفحه گوش کردیم و اومدیم خونه، راستش دیدم عوض شدهم، جلو آینه که می ایستادم، خودمو یه جور دیگه می دیدم، آب و رنگی داشتم، غذام بهتر شد، حال و حوصله پیدا کردم، بعد بفزور ما را کشید تو رقص و شب نشینی و از این حرفا و فهمیدم که راس میگه، آدم

هرجوری شده باید خودشو نجات بده ، والا چیزی هست که فوری خفت
می‌کنه ، بی‌حال و حوصله‌ت می‌کنه .
منیژه گفت : « آره می‌دونم .
آمنه آهسته رفت جلو پنجره ، به‌سرو صدای بیرون گوش خواباند و
باورچین برگشت و گفت « چائی تون سرد نشه . »

[۶]

هوا رو به تاریکی می‌رفت که سرهنک از خواب بیدار شد . منیژه
رفته بود بیمارستان سراغ مه‌لقا و ملیحه ، قرار بود که سه نفری برای
خرید کفش و جوراب و خرت‌وپرت زنانه سری به خیابان بزنند . سرهنک
به ساعت دیواری نگاه کرد و بعد از افاق آمد بیرون . آمنه روی ابوان
نشسته بود و توی طشت مرغ کشته‌ای را برمی‌کند و هر وقت که اندامی از مرغ
لخت می‌شد خنده‌اش می‌گرفت و برای این که صدای خنده‌اش شنیده نشود
بشت دستش را جلودهان می‌گرفت .

سرهنک به لبه پنجره تکیه داد و گفت : « دخترا نیومدن ؟ »

آمنه گفت : « نه ، آقا . »

سرهنک گفت : « چرا نیومدن ؟ »

آمنه گفت : « من نمی‌دونم . »

سرهنک گفت : « لابد تا به ساعت دیگه پیداشون میشه . »

آمنه گفت : « خدا می‌دونه . »

سرهنک گفت : « منظورت اینکه مثلاً تونمی‌دونی ، ها ؟ »

آمنه گفت: «نه من از کجا می‌دونم آقا، من هیچوقت کار به کار کسی ندارم، سرم تو لاک خودمه، فقط بldم چیزی درس کنم و خونرو جارو بزنم و تمیز کنم و از این کارا.»

سرهنگ گفت: «آره، تو گفتی منم باورم شد.»

آمنه گفت: «چی رو آقا؟»

سرهنگ با خشونت گفت: «اون چیه که این جوریش می‌کنی؟»

آمنه گفت: «مرغه آقا.»

سرهنگ گفت: «کی بتو گفته اون جوریش بکنی؟»

آمنه گفت: «هیشکی نگفته، دارم تمیزش می‌کنم.»

سرهنگ گفت: «خجالت نمی‌کشی که تو رومن می‌ایستی؟ ها؟ همین

طوری دروغ می‌گی؟»

آمنه گفت: «مگه چی شده آقا، من که کاری نکردم.»

سرهنگ گفت: «چی؟ کاری نکردی؟»

آمنه گفت: «شما چی می‌گین آقا، من اصلا سردر نمی‌آرم.»

سرهنگ گفت: «سردر نمی‌آری؟»

آمنه گفت: «والله بخدا آقا، اصلا حالیم نمیشه.»

سرهنگ گفت: «خیله خب، الانه حالیت می‌کنم.»

و دوید توی اتاق و چند دقیقه بعد بایک گلدان چینی آمد روی ایوان،

چشم‌هایش بزرگ شده بود، چند لحظه ایستاد و یک دفعه حمله کرد طرف آمنه،

آمنه کار در را انداخت توی طشت و مرغ به دست فرار کرد توی راهرو و در را پشت

سر خود بست. سرهنگ برگشت و گلدان را گذاشت لب ایوان. صدای هق‌هقی

از توی درخت‌های آمد و ساعت توی راهرو از پشت در بسته زنگ می‌زد

جز کارد و بره‌های سفید آغشته به خون در داخل ملشت ، چیز دیگری روی ایوان نبود . سرهنک رفت لب ایوان و ایستاد به تماشای ساختمان های ساکت شهر که آرام آرام وسط درخت ها و تیرگی وهم انگیز شب دفن می شدند .

[۷]

دخترها وقتی به خانه برگشتند سرهنک مشغول نامه نوشتن بود . اول ملیحه و مه‌لقا و بعد منیره از کنار پنجره نگاهش کردند ، سرهنک پشت میز نشسته بود و با هر حرکت قلم ، لب و لوجه اش جمع می شد و قطرات اشک از چشماش پایین می ریخت .

مه‌لقا گفت : « بابا چرا این جوری می کنه ؟ »

ملیحه گفت : « چه خبر شده ؟ چی داره می نویسه ؟ »

مه‌لقا گفت : « کافذ پاکت دم‌دسته ، لابد نامه می نویسه . »

ملیحه گفت : « نامه ؟ کسی رونداره که نامه بنویسه . »

مه‌لقا گفت : « خدا می دونه چه خبره و چی می نویسه . »

ملیحه از منیره پرسید : « تو می دونی بابا چشه ؟ »

منیره گفت : « من چهمی دونم ، شاید اتفاقی افتاده . »

مه‌لقا گفت : « بریم تو . »

ملیحه گفت : « حالا صلاح نیس ، بهتره بریم اتاق دیگه و کارش

که تموم شد و حالش جا اومد ، بیا بیم سراغش . »

هر سه رفتند اتاق کناری ، لباس هاشان را عوض کردند و خودشان

را نوی آینه تماشا کردند. موقع برگشتن هم سری به آرایشگر زده بودند که دستی به سر و صورتشان برده بود. مه‌لقا زنگ زد، آمنه آمد تو. ملیحه گفت: « پدرم چیزیش شده؟ »

آمنه گفت: « نمی‌دونم خانوم، یه ساعت پیش من نشسته بودم رو ایوان و مرغ درس می‌کردم که با گل‌دان به من حمله کرد، می‌خواست بکوبه به کله‌م. »

منیژه گفت: « چرا؟ »

آمنه گفت: « گمونم خیالاتی شده بود خانوم، هی می‌پرسید که من بامرغ چه کار دارم، چرا از بتش می‌کشم. »

منیژه گفت: « بعد چی شد؟ »

آمنه گفت: « معلومه خانوم، من در رفتم و قایم شدم، ترسیدم بزنه کاری‌دستم بده. »

مه‌لقا و منیژه و ملیحه بی‌اراده از اتاق آمدند روی ایوان، آمنه پنجره را بست و به آن‌ها پیوست. هر چهار نفر چند لحظه همدیگر را نگاه کردند، سوت‌های نازک و بریده بریده دیگر زدند که از آشپزخانه می‌آمد، تنها صدائی بود که از خانه شنیده می‌شد. خانه‌های اطراف و درخت‌ها، ساکت و در خود فرو رفته بودند، گوئی همه دنیا مواظب آن بود. دخترها با احتیاط در حالی که روی انگشتان پا حرکت می‌کردند جلواتاق سرهنگ رفتند، سرهنگ قلم و کاغذ را کنار گذاشته روی صندلی به خواب رفته بود.

ملیحه گفت: « بهتره بریم چایخونه، تا بیدار نشده به قهوه بخوریم. »

ملیحه و مه‌لقا و منیژه پاورچین پاورچین رفتند توی چایخانه و آمنه هم پشت سرشان، آمنه شعله اجاق را بالا کشید و کتری را گذاشت روی سه پایه،

دخترها رفتند و نشستند جلو دریاچه ، صدای خرت و خورت خفه‌ای از توی تاریکی شنیده می‌شد، انگار پرندۀ ناشناسی آمده بود سیم آتش همسایه را باز می‌کرد .

مهلّا گفت: «چه خبره؟»

آمنه گفت: «پدر سوخته بازم پیدا شد.»

خم‌شده‌ای توی ظرف آشغال يك هشت استخوان برداشت و با عجله دوید روی ایوان .

[۸]

پیش از این که مهمان‌ها سر برسند ، سه دختر با عجله رفتند سلامانی و برگشتند. آمنه و آشپز مریض‌خانه ، میز غذا را در اتاق مهمان‌خانه چیده بودند. و غذاهای سرد و بطری‌ها از دم غروب ، روی میز آماده بود . سرهنگ لباس سرمه‌ای اتو کشیده‌ای بدن داشت و توی راهرو قدم می‌زد ، به ظاهر نقش سرپرستی را داشت که سخت مراقب اوضاع و احوال خانه است ، هر چند دقیقه يك بار به اتاق مهمان‌خانه می‌رفت و ته‌گیلاسی می‌می خورد و بیرون می‌آمد. مهلّا و حلیجه در طبقه پایین با تلفن مشغول بودند و منیره در اتاق خواب لباس‌هایش را عوض می‌کرد .

چراغ‌های بیرون که روشن شد، هر سه دختر آمدند توی اتاق مهمان‌خانه و صندلی‌ها را جابجا کردند و برای رقص جا باز کردند ، و بعد صفحه گردان را گذاشتند روی سکوی کوچک جلو پنجره که سرهنگ با گیلاس مشروب آمد و به کنار در تکیه داد . دخترها برگشتند و او را نگاه کردند، سرهنگ لبخند

زد و گفت: « به سلامتی سه خانوم خوشگل . »

و گیلان را توی گلو خالی کرد.

منیره خندید و گفت: « به سلامتی سه خانوم خوشگل ! حرفای تازه

هی شنویم . »

سرهنک گفت: « اصطلاح باشگاه، تا حال نشنیدین؟ »

مه‌لغا گفت: « کدام باشگاه؟ »

سرهنک گفت: « باشگاه افسران ، صحبت ده بیست سال پیشه

که افسرها عرضه‌ای داشتن و خانوم‌هام تازه کشف حجاب کرده بودن و مثل

حالا پرونی‌بودن و وقتی افسری رومی دیدن، از شرم و حیا سرخمی شدن و دست

و پاشونو گم می‌کردن. »

ملیحه گفت: « می‌خوای بابا مام همین کارو بکنیم؟ »

سرهنک گفت: « به چه دردم می‌خوره بابا جون ، اگه جوان بودم

باز چیزی بود . اما حالا ، دیگه کار از کار گذشته ، به سرهنک پیر و

باز نشسته امروز با به چه دردی می‌خوره؟ تنها وسیله تسلی و دلگرمیش

بطری مشروب . »

مه‌لغا گفت: « وسیله تسلی واسه چی؟ »

سرهنک گفت: « واسه روزهای باز نشستگی یعنی واسه سکر ات‌موت. »

روی صندلی نشست و ادامه داد: « و حالا فکر می‌کنم مرغدونی و

جوجه کشی عجب سرگرمی خوبی بسودن ، راستی از این بهانه‌ها

نباشد چه کار میشه کرد؟ چه جور می‌شه زندگی کرد؟ به وقتی بود قدم‌نو

میدون سر باز خونه که می‌ذاشتم ، شیپور پادگان نعره می‌کشید، همه، سرجاساکت

و خشک می‌شدن ، جی بود ، چه خبر بود ، جناب سرهنک وارد شده بودن،

ایست خبر، دار! و من دادمی زدم: آزاد، او نوقت همه عقب عقب می‌رفت
و با احترام دور می‌شدن. اما حالا... این کلفت توئم واسه من تره خرد
نمی‌کنه.»

ملیحه گفت: «بابا، مثل اینکه زیاد خوردی.»
سرهنگ گفت: «نه بابا چون، کاش می‌تونستم زیاد بخورم و همه چیزو
فراموش کنم، اما فکر و خیال امانم نمیده.»
مه‌لغا گفت: «حالا فکر و خیال و لش کن پدر، امشب مهمون داریم،
می‌خواایم خوش باشیم، باعیش و عشرت موافق نیستی؟»
سرهنگ گفت: «چرا، چرا اتفاقاً پیشنهاد خود من بود، مگه نبود؟»
دخترها هم دیدگر را نگاه کردند، یک دفعه صدای زنگ در بلند شد.
ملیحه و مه‌لغا با عجله دویدند توی راهرو، منیره هم می‌خواست برود که
سرهنگ بازویش را گرفت.
منیره گفت: «خب؟»

سرهنگ گفت: «می‌خوام چیزی بت بگم.»
منیره گفت: «چی می‌خوای بگی؟»
سرهنگ گفت: «فکر می‌کنم همین نزدیکیا اتفاقی می‌افتد.»
منیره گفت: «اتفاق؟ اتفاق چی؟»
سرهنگ گفت: «نمی‌دونم، ولی ازت خواهش می‌کنم اینو بدکسی
بروزندی.»

منیره گفت: «از کجا فهمیدی؟»

سرهنگ گفت: «اونجارو نگاه کن.»

و با اشاره انگشت، تاریکی را نشان داد. منیره گفت: «مگه اونجا خبریه؟»

سرهنگ بی خیال گفت: «نمی‌دونم، نمی‌دونم.»
 منیژه گیلان مشروب را از دست سرهنگ گرفت و گفت: «بهره
 دیگه نخوری.»
 و رفت بیرون.

[۹]

سروصدا و خنده جوان‌ها، منیژه را از کزختی و بی حالی بیرون آورد.
 ملیحه با اصرار ته گیلانی مشروب به او خورانده بود. پسر و دختر، بی اعتنا
 به سایه سنگین و غریبه سرهنگ که هر چند لحظه یک بار سر میز می‌رفت
 و گیلانی پرمی کرد، مشغول رقص بودند. در تمام مدت شب، مه‌لقا و مرد جوان
 از کنار هم دور نشدند و ملیحه جز دکتر با مرد دیگری نرقصید. دخترهای
 دیگر، چاق و لاغر، بالباس‌ها و خنده‌های رنگ‌وارنگ مدام می‌چرخیدند و
 مردها هیچکدام قیافه جدی نداشتند. همه تصمیم داشتند که از زندگی
 بیرون صحبتی نشود، جز یک دو بار که دختر چاق و چله‌ای حرف‌های
 خنده‌دار زد و هم‌را یاد بیمارستان و محیط کار و بیرون انداخت.
 سرهنگ بی سروصدا وسط مجلس راه می‌رفت و از گوشه روشنی
 در می‌آمد و به گوشه تاریکی می‌رفت و مدام در جستجوی آشنایان تازه
 بود، و هر وقت که گیلانش را خالی می‌دید، با عجله، لبخند زنان، جمعیت
 را کنار می‌زد و عذر می‌خواست و خود را به کنار می‌زمی کشید.
 ساعتی از شب گذشته بود که مه‌لقا و مرد جوان از اتاق بیرون رفتند و
 روی پله‌های راهرو نشستند، مه‌لقا خسته و مجذوب، سر به شانه مرد جوان

گذاشت .

مه‌لقا گفت : « شب خویبه ، نه ؟ »

مرد جوان گفت : « البته که خوبه . »

مه‌لقا گفت : « اما من دلم می‌خواس که گوشهٔ دنجی بودیم ، از این همه

شلوغی خوشم نمیاد . »

مرد جوان گفت : « چه اشکالی داره ، کسی که کار به کارما نداره . »

مه‌لقا گفت : « اگه تنها بودیم خیلی بیشتر خوش می‌گذشت . »

مرد جوان گفت : « معلومه ، ولی به اینشم باهاس قانع بود . »

مه‌لقا گفت : « چرا ؟ »

مرد جوان گفت : « واسه من اشکالی نداره ، ولی تو ، بدرت اومده

و گرفتاری ، همیشه باید خونه باشی . »

مه‌لقا گفت : « پدرم کار به کارما نداره . »

مرد جوان گفت : « آره ، خیلی آفاس ، مرد فوق‌العاده خویبه ، من خیلی

ازش خوشم میاد . »

مه‌لقا گفت : « راستی ؟ »

مرد جوان گفت : « آره والله . »

مه‌لقا گفت : « من چی ؟ از من خوشت نمیاد ؟ »

و خودش را برای مرد جوان لوس کرد . مرد جوان او را بغل کرد

و گفت : « تو که جای خود داری . »

مه‌لقا خندید و مرد جوان خم شد او را ببوسد که سایهٔ سرهنگ

روی سرشان پهن شد . هر دو دست پاچه بلند شدند ، سرهنگ گیلاسی

بدست داشت و دست دیگر را جلو چشم‌ها سایه‌بان کرده بود .

مرد جوان گفت : «مست کرده ؟»

مه‌لغا گفت : «نمی‌دونم .»

مرد جوان گفت : «پس چرا این جور می‌کنه ؟»

مه‌لغا گفت : «مارونگا نمی‌کنه ، به جای دیگه رو نگا می‌کنه .»

سرهنگ که به پایین پله‌ها خیره شده بود گفت : «همین حالا پیداش

میشه ، به دقه صبر کنین .»

مرد جوان بلند شد و بازوی سرهنگ را گرفت و گفت : «جناب

سرهنگ ، حالتون خوش نیس ؟»

وسرهنگ با صدای بلند داد زد : «اوناهاش ! نکا کنین .»

وگیلاسش را انداخت روی پله‌ها ، مهمان‌ها با عجله ریختند توی

راهرو و زل زدند به پایین پله‌ها و جلو در آشپزخانه که آمنه بیرون آمده

و بدیوار کنار دستشویی تکیه کرده بود . ملیحه و دکتر سرهنگ را بردند

توی اتاق عقبی و مه‌لغا پله‌ها را رفت پایین ، آمنه رنگ پریده ، پشت

به دیوار داده بود و دیس بزرگی را بغل گرفته بود . سیب‌های سرخ و درشت

توی دیس شعله کشیده می‌سوختند .

[۱۰]

در فاصله شلوغی‌ها ، منیژه با مرد چشم آبی که همراه دکتر آمده

بود ، چند دور رقصید . مرد چشم آبی فهمیده بود که منیژه در رقص دست

چندانی ندارد . ولی هیچ به روی خود نمی‌آورد و هر وقت که صفحه

تازه ای می‌گذاشتند با عجله خود را به منیژه می‌رساند و تقاضای رقص

می‌کرد. هر صفحه چندین بار روی صفحه‌گردان چرخیده بود و جوان‌ها چنان عجله‌ای برای رقص داشتند که گویی کار بسیار مهمی در پیش دارند. شلوغی که بیشتر شد، ملیحه و دکتر و یکی از دخترها با هم رفتند بیرون تا توی کوچه باغ‌ها گردشی بکنند. هوای بیرون خنک بود و از تمام سروصداهای خانه، تنها صدای موزیک خفه‌ای از پشت پنجره‌های پرده پوش به گوش می‌رسید. خانه‌های دیگر ساکت بودند و گاه‌گداری پشت یکی از پنجره‌ها، چراغ خواب سرخ رنگی از حاشیه پرده‌ها به چشم می‌خورد. آن‌ها سوار ماشین دکتر شدند و از میدانچه جلو خانه و کوچه خاکی شیب‌داری که دیوارهای گلی با خار بوته‌های فراوان و دره‌های چوبی شکسته و آویزان داشت، گذشتند. دیوارها با سرعت از سر راه آن‌ها می‌گریختند و برایشان راه باز می‌کردند.

ملیحه گفت: «حالا کجا بریم؟»

دکتر گفت: «هر کجا که پیش او مد.»

و دختری که همراهشان بود، گفت: «بریم چمن پشت مریض‌خونه.»

ملیحه گفت: «نه، اونجا می‌بینمون.»

دختر پرستار گفت: «این وقت شب کی ما رو می‌بیند؟»

ملیحه گفت: «خب دیگه، به وقت یکی از پرستارها و مریضا

بی‌خوابی به سرش می‌زنه و می‌آدم پنجره، اونوقت ماشین دکتر و می‌شناسن.»

دختر پرستار گفت: «خیلی احتیاط می‌کنی ملیحه.»

دکتر گفت: «احتیاط نیس، آخرش ما باید تو این محیط زندگی

بکنیم یا نه؟»

دختر پرستار گفت: «پس کجا بریم؟»

دکتر گفت: «خیله خب، میریم بیرون شهر.»
 و دیگر کسی چیزی نگفت، ماشین با سرعت از چند خیابان گذشت
 و آنها به حاشیه چمن پشت بیمارستان رسیدند؛ هر سه برگشتند و
 پنجره های گرد و خاک گرفته و چراغ های کم نور پشت پرده های توری را
 که به زحمت سوسو می زد نگاه کردند. صدای خرت خورتی از توی
 باغ بیمارستان بلند بود، و به نظر می رسید که تیر آهن پوشیده ای را
 سوهان می زنند. بیرون شهر، آرامش بیشتری بود، سایه ها درشت تر و
 درخت ها دست و پا جمع کرده، تپه ها جدا از هم، حالت لغتی داشتند.
 سوار ماشین از کنار این درخت به کنار درخت دیگری می رفتند و
 هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند. آخر سر دکتر گفت: «چرا چیزی
 نمیگی ملیحه؟»

ملیحه گفت: «حوصله ندارم.»

دکتر گفت: «مگه طوری شده؟»

ملیحه گفت: «نه، طوری نشده.»

دختر پرستار گفت: «نکنه من مزاحمتون هستم؟»

ملیحه گفت: «چرت پرت نگو.»

دختر پرستار گفت: «پس چته؟ چرا اخماتو کردی توهم؟»

دکتر گفت: «راس میگه، خیلی توهمی، خبری شده؟»

دختر پرستار گفت: «لابد فکر پدرشو می کنه که چرا این جوری

شده.»

دکتر گفت: «ممکنه، ولی به فکر اساسی باید واسه پدر کرد.»

ملیحه موهای پیشانی اش را بی حوصله کنار زد و گفت: «فکر اساسی!

فکر اساسی! خوبه .»

دکتر ترمز کرد و گفت : «حالا چه کار کنیم ؟ بیائین پایین کمی قدم

بزنیم .»

ملیحه گفت : «من اینجا نشستم ، شما دو تا برین .»

دکتر گفت : «پس واسه چی اومدیم ؟»

ملیحه گفت : «حالا بامن چه کار دارین ؟ خودتون برین بگردین .»

دکتر گفت : «خیله خب ، حالا خودشو گرفته و تمیشه کاریش کرد .»

دختر پرستاره دکتر گفت : «بریم پایین ؟»

دکتر گفت : «آره ، بهتره پیاده شیم و هوایی بخوریم .»

دکتر و دختر پرستار از ماشین پیاده شدند ، ملیحه آنها را نگاه

کرد و زیر لب گفت : «کمی دورتر برین ، زیر اون درخت واسه بوس و

کنار گوشه دنجیه .»

دکتر و دختر پرستار دست همدیگر را گرفتند و دور شدند ، نورمحو

و نا آشنائی بیابان را پر کرده بود و آن دو هرچه دورتر می رفتند ،

فاصله شان کم تر می شد . کنار درخت بزرگی که رسیدند برگشتند و نگاه

کردند و بعد پشت درخت قایم شدند . در همین اثناء باد گرم نیمه شبی ،

در حالی که بیابان را می روفت پیش آمد و تلی از تیغ های وحشی را جلو

ماشین توده کرد . چند لحظه گذشت و از پشت تل تیغ ها ، مرد بلندقد و

ژنده پوشی پیدا شد و با احتیاط آمد طرف ماشین . ملیحه شیشه را بالا

کشید و در ماشین را قفل کرد . مرد ژنده پوش صورتش را به شیشه ماشین

چسباند و به تماشای ملیحه ایستاد . ملیحه وحشت زده گفت : «خدایا ، این

غول بیابانی از کجا پیدا شد ؟»

و غول بیابانی خنده بلندی کرد و دندان های سفید و درشتش را نشان ملیحه داد .

[۱۱]

مه‌لقا به مرد چشم آبی گفت : «اون تقصیر نداره ، بی اعتنائی هم نمی‌خواد بکنه ، هیشکی باندازه اون، تو این جمع بدبخت نیس . چه کار بکنه ؟ با هزار امید و آرزو شوهر کرده ، زن به سرهنگ پیر و بازنشسته شده ، زن پدر من ، و پدر من آدم بدی نیس ، ولی بهر حال عمری ازش گذشته ، من و ملیحه بچه هاشیم دیگه ، و حالا روزهای عجیبی رو میگذرونه ، همه‌ش میخوارگی ، همه‌ش خیالات ، اون از دیدن من و ملیحه دست پاچه میشه ، به نظر من و ملیحه مثل اینکه از چیزی می‌ترسه ، گاهی وقتا کارائی می‌کنه که از به آدم سالم بعیده ، بعضی وقتا این جور می‌شه ، و بناچار افتاده به مشروب خوری که مثلا دیگه ترش بریزه ، حد اقل پدر من این خوشبختی را داره که می‌تونه به مشروب پناه بیره . اما همه این جور نیستن ، تو بیمارستان ما یکی بود که هیچ چی نمی‌تونست بخوره ، نه غذا و نه آب ، سرطان گلوداشت ، و همیشه خدام می‌ترسید ، می‌نشست رو تخت و با اندام لاغر و صورت چروکیده همه‌ش بیدار بود ، چشمانش هر روز از روز پیش درشت تر می‌شد و طوری نگا می‌کرد که انگار به چیز ترسناکی داره بهش نزدیک میشه ، و اون چیز اونقدر نزدیک شد که زهره ترکش کرد ، همین‌طور ساده رو تخت خواب خشک شد ، نه دست و پا زد ، نه خرخری راه انداخت ، به دفعه مثل اینکه چشماشو کشیدن تو ، اونوقت ،

دیگه ترش ریخت و آرام شد. اما پدر من مرد عاقل و خوش قلبیه، می‌دونه که دوران پیریش رسیده، اما دلش می‌خواد که دیگرون بگن و بخندن، با همه اینا حسودی زنشم‌داره، خب دیگه، خاصیت مردیه، غیرت پدرم حسابی دست و بال‌منیزه رو بسته و اینه که میگم منیزه آدم بدبختیه، با چه چیزائی خودشو مشغول می‌کنه، بی‌خودی هول می‌کنه، حال و حوصله هیچ‌چی رو نداره، نمی‌تونه با کسی بجوشه، بگه، بخنده، ملیحه اینارو به‌دکتر گفته، دکتر هم گفته که ممکنه همه اینها علت روانی داشته باشه، من که نمی‌دونم. «
مرد چشم آبی اشك هایش را پاک کرد و گفت: «حالا میگی چه کار کنم؟»

مه‌لغا گفت: «تو هیش کاری نکن، بذار اون هر کار که دلش می‌خواد بکنه، توقف از بی‌اعتنائیش دلخور نباش.»
مرد چشم آبی گفت: «به نظر تو همیشه کاری کرد که به کم از این حال بیاد بیرون؟»

مه‌لغا گفت: «چه کاری مثلاً؟»
مرد چشم آبی گفت: «کاری که از این وضع بیارنش بیرون، حالشو بهتر بکنه، خوش‌حالش بکنه.»

مه‌لغا گفت: «هیش کارش نمیشه کرد، تو هم مباد امبادا یه دفعه چیزی بهش بگی و خودتوسبک بکنی، اون از آدم‌های مضحك بدش می‌آد.»
مرد جوان که آبی به‌صورت زده و موهایش را شانه کرده بود، آمد و به آندو پیوست، دیگران توی سروصدا و موزیک و شلوغی می‌لولیدند،
مرد جوان گفت: «یه‌مشت آب چه معجزه‌ای می‌کنه، آدمو نجات میده.»

مرد چشم آبی آهسته گفت: «دارم یاد.»
 هر سه برگشتند و منیژه را دیدند که با سروموی آشفته و صورت نگران
 آمد طرف آن‌ها و گفت: «مهلقا جونم، دو ساعته که دارم دنبال می‌گردم،
 قربونت برم، به قرص سردرد بدمن، به کاری بکن، سرم داره می‌ترکه.»

[۱۲]

سپیده زده بود ولی هنوز صفحه کهنه‌ای روی صفحه گردان می‌چرخید
 و می‌نالد و خانه را از آواز خسته‌کننده‌ای پرمی‌کرد. مهمان‌هارفته بودند
 و ملیحه و دکتر و دختر پرستار هنوز نیامده بودند. مه‌لقا و منیژه و مرد جوان
 و مرد چشم آبی در اتاق پشت‌ایوان نشسته بودند و منیژه برای اینکه چشمان
 سرخ و پف کرده‌اش دیده نشود عینک سیاهی به چشم زده بود. خروپف سرهنگ
 از توی چایخانه بلند بود که تاق باز افتاده، پاهای بزرگ و کبودش را به در
 نیمه باز تکیه داده بود و با هر تیک‌تاک ساعت دیواری چایخانه، دست راست
 سرهنگ بی‌اراده تکان می‌خورد.

صدای کلید در خانه که شنیده شد، مه‌لقا با عجله بلند شد و رفت توی
 راهرو، آمنه با دختر خوانده‌اش برای تمیز کردن خانه آمده بودند. همه جا
 درهم ریخته و شلوغ بود، گل‌های له شده، گیلان‌های خالی که اینور و آنور
 روی طاقچه‌ها و نرده‌ها و گوشه کنار میزهای خیال رها بودند و پوست میوه
 و دستمال‌های کاغذی مچاله شده و استخوان‌های جویده شده، روی پله‌ها و
 کف اتاق‌ها را پوشانده بود.

مه‌لقا به آمنه گفت: «آمنه جان، می‌بینی چه خبره، شلوغی این

جوری خفه‌م می‌کنه ، قربون شکل ماهت ، به کاری بکن که هر چه زودتر خونه تمیز بشه ، طوری که بشه از پله‌ها پایین رفت و بالا اومد . »

آمنه گفت : « اگه جناب سرهنگ کاری باهام نداشته باشن . »
مه‌لغا گفت : « این چه حرفیه آمنه ؟ پدرم کاری با تو نداره ، دیشب بی خودی وحشت گرفته بود ، دکتر گفته که به نسخه برایش می‌نویسه که حالش خوب بشه . »

آمنه گفت : « انشاءالله که خوب میشه . »
مرد جوان آمد سراغ مه‌لغا و گفت : « سبک‌ار این طرفا پیدانمیشه ؟ »
مه‌لغا گفت : « رومیز کناری هستش . »
ورفت توی اتاق پذیرائی و مرد جوان هم بدنباشش . هر کدام سبک‌اری آتش زدند و نشستند کنار پنجره ، حاشیه زردی از آفتاب افتاده بود روی درخت‌ها ، مرد جوان درحالی که دستش را روی ساق پای مه‌لغا می‌کشید ، خم شد و لب‌هایش را بوسید .

مه‌لغا گفت : « مواظب باش ، آمنه تنه‌انیس ، دختر خوانده‌شم اومده . »
مرد جوان خود را عقب کشید ، اما دستش هم چنان روی ساق مه‌لغا بود .

مه‌لغا گفت : « اونا هنوز اونجان ؟ »
مرد جوان گفت : « آرمه‌یکه ، لابد . »
مه‌لغا گفت : « بیا یواشکی بریم بینیم چه کار می‌کنن . »
مرد جوان گفت : « نه ، خوب نیس . »

مه‌لغا گفت : « خوب نیس چیه ، من می‌خوام ببینم . »
هر دو بلند شدند و آمدند توی راهرو و وارد پستوی کنار چایخانه

شدند که در ریچه کوچکی به اتاق پشت ایوان داشت. مه‌ل‌ا پرده توری کوچک در بچرا کنار زد، هر دو سر ک کشیدند و به داخل اتاق خیره شدند. منیره مثل سابق روی صندلی نشسته بود و هنوز هم عینک به چشم داشت. مرد چشم آبی بلند شده ایستاده بود کنار گلدان خرزهره و در حالی که با برگ پژمرده‌ای بازی می‌کرد نگاهش به منیره بود.

مه‌ل‌ا گفت: «می‌دونی یار، توجه فکر و خیاله؟»

مرد جوان گفت: «نه، نمی‌دونم.»

مه‌ل‌ا گفت: «فکر می‌کنه که منیره خوابه.»

مرد جوان گفت: «از کجا معلوم که خواب نیست؟»

مه‌ل‌ا گفت: «معلومه که خواب نیس، انگشتای دستشو نگاه کن،

داره دسته صندلی رو می‌خارونه.»

مرد جوان گفت: «اما من فکر می‌کنم اونم فهمیده که خواب نیستش،

لا بد اونم مثل من تو انگشتای منیره رو می‌بینه.»

مه‌ل‌ا گفت: «پس چرا ساکت و ایستاده؟»

مرد جوان گفت: «دلو جرأت نداره، می‌دونی آدم بیچاره ایه.»

منیره تکان خورد و عینکش را برداشت و چشمپایش را مالید. مرد

چشم آبی با احتیاط لبخند زد و برگ خرزهره را توی مشتش مچاله کرد.

منیره جمع و جور تر نشست.

مرد چشم آبی گفت: «امشب، تنها شبی بود که من بیداری کشیدم.»

منیره گفت: «چرا؟»

مرد چشم آبی گفت: «خودم تعجب می‌کنم، راستش نمی‌دونم

چه جور ی تاب آوردم، هیچ نحله‌ی خوابی رو ندارم.»

منیژه گفت: « لابد خوابتون نبرده . »

مرد چشم آبی گفت: « نه ، اتفاقاً خوابم می برد ، اما فکر کردم حیف نیس به همچوشبی رو تلف کنم . »

منیژه گفت: « چطو مگه ؟ »

مرد چشم آبی گفت: « بهترین ساعات عمر من همین امشب بود . »

منیژه گفت: « چرا ؟ چطور شده بود ؟ »

مرد چشم آبی دست و پا گم کرده گفت: « به جور دیگه بودم ، و حالا عوض شدم و شدم به آدم دیگه . »

منیژه گفت: « تأثیر مشروب نبوده ؟ »

مرد چشم آبی گفت: « نه ، اتفاقاً من خیلی کم مشروب می خورم ، اگه مشروب خورده بودم که حالا افتاده بودم . »

منیژه گفت: « این که دلیل نشد ، هر کی مشروب بخوره که نمی افته . »

منیژه سردش شد و خودش را جمع و جور کرد و مرد چشم آبی با عجله بارانیش را از رو دوشش برداشت و گفت: « اجازه بدین اینور و پاهاتون پهن کنم . »

منیژه گفت: « نه ، نه ، من خیلی بدم می آید که لباس یکی دیگه به

تمم بخوره ، خیلی بدم می آید ، اونجوری سردم نیس که بخوام گرم بشم . »

مرد چشم آبی گفت: « آها می فهم چه جوریه ... مثل سردی ترس و وحشت . نه ؟ »

منیژه گفت: « سردی ترس و وحشت ؟ این دیگه چیه ؟ »

مرد چشم آبی گفت: « منم همین جوری شنیدم . »

منیژه گفت: « همین جوری که همیشه ، به چیزی شنیدین و همین

جوری دار بن میگیرن ؟

مرد چشم آبی گفت : « نه ، همین جوری نمیکم ... می دونی ، شما صحبت نمی کنین و من مجبور میشم کلهی حرف بزنم . »

منیژه گفت : « خوبه . »

مرد چشم آبی گفت . « حرف بزنم پس چه کار کنم ؟ »

منیژه گفت : « نمی تونی ساکت باشی ؟ »

مرد چشم آبی شاخه خرزهره را گرفت و کشید و گفت : « در مقابل

همه نه ، بیش شما یکی .. بی قرارم ، به حال دیگه ای دارم . »

منیژه در حالی که عینکش را دوباره به چشم می زد گفت : « چشم بنده

روشن ، چه حرفائی می شنوم . »

مرد چشم آبی دست پاچه شد و گفت : « مسخرم نکنین ، منظور

من به چیز دیگه اس ، من زبونم بند می آید و نمی تونم منظورمو واضح بگم ،

می دونی من به آدم غربی هستم ، شما منو با دیگران مقایسه نکنین . »

مهلقا آهسته زد به بازوی مرد جوان و گفت : « دلم بر اش سوخت ،

چقده بیچاره اس . »

مرد جوان لبخند زد و دستش را انداخت دور گردن مهلقا و هر دو دوباره

نوی آفاق خیره شدند .

منیژه در حالی که به پاهای خودش نگاه می کرد گفت : « چرا نمی تونی

اونجوری که می خواهی حرف بزنی ؟ چرا زبونت بند می آید ؟ »

مرد چشم آبی گفت : « علتش خودتون بهتر از من می دونی . »

منیژه گفت : « من ؟ ... من از کجا می دونم ؟ »

مرد چشم آبی گفت : « شما ، ... شما حتماً می دونی ، مکه زن

نیستین ، شما بایه حرکت ، بایه نگاه و بایه توجه . . . اصلا حضورتان کافیه که... »

منیژه گفت : « خواهش می‌کنم ، من عادت بشیدن این حرفا ندارم . »
مرد چشم‌آبی گفت : « فکر می‌کنین که من ... مثلاً ارم اظهار عشق می‌کنم ؟ ... اصلا همچو چیری در میان نیس . »

مه‌لقا و مرد جوان يك دفعه به خنده افتادند ، ولی زود جلو خنده خود را گرفتند . منیژه بلند شد در حالی که اطراف خود را نگاه می‌کرد و حشت زده گفت : « این کی بود ... صدای گریه از کجا بود ؟ »

و خواست جلو برود که تلو تلو خورد و مرد چشم‌آبی جلو دوید و او را گرفت و در حالی که تند تند نفس می‌زد گفت : « ترس عزیزم ، این جا غیر از من و تو هیشکی نیس ، هیشکی م‌گریه نکرد . »

ساعت کهنه آشپزخانه با صدای بلند زنگ زد ، مه‌لقا و مرد جوان برگشتند ، آفتاب از پنجره كوچك پستو روی رختخواب‌ها افتاده بود .

[۱۳]

مه‌لقا ، ملیحه را نوری بیمارستان پیدا کرد که با چشمان خسته و پف کرده نشسته بود نوری اتفاقاً بیماری و « کارتکس » را باعداد يك‌کُن تمیز می‌کرد و دستورات داروئی روز قبل را می‌نوشت . دکتر هنوز نیامده بود و دختر پرستار دیشبی ، خوشحال و سرزنده‌تر از همیشه بود . با عجله می‌رفت و می‌آمد و به همه جا سر می‌زد . ملیحه تا مه‌لقا را دید چشم‌هایش پراشک شد .

مه‌لقا گفت : « خبری شده ؟ »

- ملیحه گفت: « نه ، خسته ام . »
- مه لقا گفت : « به مدیر تلفن کن و بذار برو خونه . »
- ملیحه گفت : « حوصله ندارم . »
- مه لقا گفت : « چرا ؟ چی شده ؟ »
- ملیحه گفت : « هیچ چی ، نمی دونم آخرش چی بشه . »
- مه لقا گفت : « آخر چی ؟ »
- ملیحه گفت : « آخر همه چی ... آخر پدر ، آخر تو ، آخر خودم . »
- مه لقا گفت : « چطور شد که به دفعه یاد آخر عاقبت همه مون افتادی ؟ »
- دیشب که شب خوبی بود ، مگه نه ؟ »
- ملیحه گفت : « نمی دونم ، هیچ چی نمی دونم . »
- مه لقا گفت : « بد خدا خبری شده ، چرا نمی خوای به من بگی ، بازم خودشو برات گرفت ؟ »
- ملیحه گفت : « حرفش وزن ، دیگه حاضر نیستم حرفشو بشنوم . »
- مه لقا گفت : « چرا آخه ؟ مگه چیزی گفته ، چرا حرف نمی زنی ؟ »
- ملیحه گفت : « حرفی نیس که بزنم ، تمام شب بیابونا را گشتیم و یه کلمه حرف با من نزد و به نگا بهم نکرد . »
- مه لقا گفت : « شاید روش نمیشد پیش اون باهات حرف بزنه . »
- ملیحه گفت : « پس چرا روش شد که پیش من دست او نو بگیره و بیردش او نور درختا ؟ »
- مه لقا گفت : « راس میگی ؟ »
- ملیحه گفت : « تازه اینا اهمیت نداره ، خدا حافظی نکرده راهشو کشید و رفت ، چرا باید این کارو بکنه ؟ »

مه‌لغا گفت: «خدا حافظی نکردم رفت؟»

ملیحه گفت: «آره، اینم داد دست من.»

از جیب روپوشش کاغذ می‌جاله شده‌ای را آورد بیرون و بهمه‌لغا داد.

مه‌لغا کاغذ را باز کرد، عکس يك گل و يك ساعت روی کاغذ کشیده بودند و

درخاشیه کاغذ نوشته بودند: «ساق سبید تو و خمیازه‌های من.»

ملیحه گفت: «معنی این حرفا رومی فهمی؟»

مه‌لغا گفت: «مزخرفاته.»

و کاغذ را می‌جاله کرد و انداخت زیر میز.

[۱۴]

نزد یکسای ظهر منیره و آمنه و دختر خوانده آمنه، به زحمت سرهنک

را از توی چایخانه آوردند بیرون. تمام مدتی که سرهنک را کج و راست کنان

از توی چایخانه به راهرو و از راهرو به اتاق پذیرائی و از اتاق پذیرائی به اتاق جلو

ایوان می‌بردند، سرهنک هم چنان خواب بود و اگر خرویف‌های بلند و کوتاهش

نبود، معلوم نمی‌شد که آن سه نفر آدم، زنده‌ای را به اینور و آنور می‌کشند. پاهای

بزرگ سرهنک، کبود و بزرگ شده بود و وقتی او را توی رختخواب خوابانند،

دختر خوانده آمنه ساعت کهنه آشپزخانه را آورد و روی نرده ایوان

گذاشت. اتاق را آفتاب گرفته بود و پنجره‌ها را بسته بودند تا باد موزی مرد

خسته را ازیت نکند. منیره همانطور سرگرم تماشای سرهنک بود که صدای

زنکه تلفن بلند شد، با عجله رفت توی راهرو و گوشی را برداشت. صدای دکتر از

آنور تلفن شنیده شد: «آلو، سلام عرض می‌کنم خانم، امیدوارم که

مهمونای دیشبی زیاد ناراحتون نکرده باشن.»

منیژه گفت: «اختیار دارین آقا، خواهش می‌کنم.»

دکتر گفت: «ملیحه و مه‌لقا خانوم رفتن مریضخونه و شمالاً بدن‌ها

هستین و حوصله‌تون سررفته، بله؟»

منیژه گفت: «نه‌خیر، مشغول پرستاری سرهنگ هستم.»

دکتر گفت: «مگه خدای نکرده حالشون خوش نیس؟»

منیژه گفت: «نه‌خیر، به خواب سنگینی رفته و دست و پاش بازم

سیاه شده.»

دکتر گفت: «چی؟ جدی میگین؟»

منیژه گفت: «بله، فکر می‌کنم که کسالتشون عمیق‌تر از دفعه‌های

پیش‌باشه.»

دکتر گفت: «پس... من همین الان خدمت می‌رسم.»

منیژه گفت: «اسباب زحمت میشه، شما حالا سرکارین.»

دکتر گفت: «ابتداً، هیچم زحمت نیس، سر کارم نیستم، فوری

خدمت می‌رسم، سایه‌تون کم نشه.»

وقبل از این‌که منیژه جواب خدا حافظی را بدهد تلفن قطع شد و گوشی

همانطور دست منیژه بود که آمنه آمد تو و گفت: «شیر می‌خورین خانوم؟»

منیژه گوشی را گذاشت روی تلفن و گفت: «حالا چه وقت شیر خوردنه؟»

آمنه گفت: «آخه صبح هیشکی صبحانه نخورده و شیر همین جواری

دست نخورده مونده، حالا چه کارش بکنم؟»

منیژه گفت: «من چه می‌دونم چه کارش بکنی.»

آمنه گفت: «نگردارم واسه جناب سرهنگ، به نظر شما خوب نیس؟»

منیژه بی حوصله گفت: «نمی‌دونم، والله، هر کاری می‌خواهی بکنی بکن.»

صدای زنگ در بلند شد، آنمه رفت بیرون و منیژه دستی به موهایش کشید و از در دیگر رفت روی سرسرا. دکتر با مرد چشم‌آبی روی پله‌ها ایستاده بودند. دکتر گفت: «خیلی عذرمی‌خوام خانم، بهر حال وظیفه طبابت مجبورم کرده که مزاحمتون بشم.»

منیژه گفت: «خواهش می‌کنم، اختیاردارین.»
اول منیژه و بعد دکتر و بعد مرد چشم‌آبی رفتند توی اتاق پذیرائی. دکتر و منیژه از پنجره باز رفتند روی ایوان و داخل اتاق سرهنگ شدند. پاهای بزرگ سرهنگ از لبه تخت پایین افتاده بود و صدای خرخر ناراحت کننده‌ای از زیر پتو شنیده می‌شد.

منیژه گفت: «همیشه این جور می‌خوابه.»
دکتر جلورفت و پتو را از صورت سرهنگ کنار زد و چشم‌های سرهنگ را نگاه کرد و کفش را روی سکوی جلو پنجره باز کرد و مقداری لوازم طبی و کاغذ و مواد بیرون ریخت و بعد رو کرد به منیژه و گفت: «ممکنه ازتون خواهش کنم که بیرون تشریف داشته باشین؟»

منیژه در را باز کرد و رفت توی اتاق پذیرائی. مرد چشم‌آبی دست به سینه کنار در ایستاده بود و گل‌بنه‌های قالی را تماشا می‌کرد. منیژه خواست از اتاق برود بیرون که مرد چشم‌آبی گفت: «علت مزاحمت بنده اینه که می‌خوام بدونم چه گناهی مرتکب شده‌ام؟»

منیژه گفت: «از چی حرف می‌زنین؟»
مرد چشم‌آبی گفت: «خودتون می‌دونین از چی حرف می‌زنم.»

منیژه گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم شما چی می‌خواهین بکنین.»

مرد چشم‌آبی گفت: «فقط بفهمائین گناه بنده چی بوده.»

منیژه گفت: «دست از سرم بردارین آقا، بی‌کارین؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «به چیز می‌خوام بهتون بگم، من حتی اسم شمارم نمی‌دونم، اما می‌خوام بگم، دیدار شما و وجود شما باعث شده که اصحاب من یکلی خراب بشه، من دیگه خردشدم، عاجز شدم، مرگ و ناکامی... می‌دونین، معنی واضحی ندارن... اما وقتی آدم گرفتار میشه، اونوقت، چه کار بکنه؟ خودتونو بذارین جای من، چه کار می‌کنین؟ چه کار می‌تونین بکنین؟ گلوله، سیانور، یا وسیله دیگه؟ این حرفا که می‌زنم، جنبه شوخی نداره، من خیلی جدی هستم.»

منیژه گفت: «واضح‌تر حرف بزنین، چی می‌خواهین؟»

مرد چشم‌آبی با تغییر لحن گفت: «من... من شمارو می‌پرستم.»

منیژه گفت: «بی‌خود این کارو می‌کنین، دیگه حق ندارین پا تو

این خونه بذارین...»

مرد چشم‌آبی جلو دوید و زانوزد و پاهای منیژه را بغل کرد و گفت:

«چرا حق ندارم، چرا حق ندارم، من که تو رو دوس دارم، من که تو رو

می‌پرستم...»

و دست منیژه را گرفت و تندتند شروع کرد به بوسیدن. و دکتر که

از پشت شیشه، مواظب آنها بود در را باز کرد و آمد تو. منیژه خود را

کنار کشید و دکتر بالحن نیشداری گفت: «خیلی معذرت می‌خوام.»

و دوباره رفت روی ایوان.

[۱۵]

ملیحه و مه‌لقا و منیثه نشسته بودند روی ایوان و چائی می‌خوردند. آفتاب بعد از ظهری گرمشان کرده بود و آن‌ها بچه‌هائی را که توی باغ، برگ‌های ریخته را جمع می‌کردند تماشا می‌کردند. دوروز بود که کسی سراغ آن‌ها نیامده بود و آن‌ها هم سراغ کسی نرفته بودند.

در همین موقع سرهنگ چشم‌هایش را باز کرد و مدتی مبہوت دوروبرش را نگاه کرد و آهسته از توی رختخواب بیرون آمد و دم‌پائی‌هایش را پوشید و می‌خواست روی ایوان برود که دخترها متوجهش شدند. ملیحه با خوشحالی دوید توی اتاق و رفت زیر بغل پدر و با احتیاط او را کشید روی ایوان و با قیافه‌ای که گوئی سرهنگ را از مرگ حتمی نجات داده به مه‌لقا و منیثه گفت: «نگا کنین، پا شده و راه افتاده.»

مه‌لقا و منیثه نیمکت ننوئی را بردند طرف اتاق سرهنگ و سرهنگ خودش را انداخت روی نیمکت. زنجیرهای نیمکت تکان سختی خوردند و لرزیدند.

مه‌لقا گفت: «حالتون خوبه پایا؟»

سرهنگ گفت: «معلومه، می‌خواستین خوب نباشه؟»

ملیحه گفت: «اگه یه مدت مشروب نخورین، وضعتون بهتر میشه.»

سرهنگ: «خب، همه‌چی بسته بازاده‌س.»

ملیحه گفت: «امروز فردا استراحت بکنین، انشاءالله از پس فردا

می‌برمتون بیرون.»

سرهنگ گفت: «خواهش می‌کنم این لطفو در حق من نکنین،
بذارین سرم تولاك خودم باشه.»
ملیحه مهلقارا نگاه کرد. مهلقا گفت: «چائی می‌خورین براتون
بیارم پاپا؟»

سرهنگ گفت: «چائی بخورم؟ خیال کردین.»
مهلقا منیژه را نگاه کرد. منیژه گفت: «چه خبره سرهنگ؟ به
جوردیگه صحبت می‌کنی؟»
سرهنگ گفت: «تو دیگه حرف زن، خواهش می‌کنم به مدت
خفته خون بگیر.»

منیژه وحشتزده و ترسیده به ملیحه و بعد به مهلقا نگاه کرد. ملیحه
گفت: «چی شده بابا؟ طوری شده؟»
و مهلقا گفت: «منیژه دختر خویه، اون بیشتر از همه غصه تو رو
می‌خوره.»

سرهنگ جواب نداد. دخترها همدیگر را نگاه کردند.
سرهنگ با صدای آهسته گفت: «این جووری همدیگرو نگانکنین،
اگه می‌خوایین کاری بکنین که بسم الله، هر کاری می‌خوایین بکنین زود دست
به کارشین، می‌خوایین بلائی سرمن بیارین، زودتر راحت بکنین.»
دخترها پریشان و آشفته همدیگر را نگاه کردند. در همین اثنا
چوب بلال کهنه‌ای به ایوان افتاد، منیژه و ملیحه بلند شدند و بیرون را
نگاه کردند و مرد چشم‌آبی را دیدند که با عجله از وسط درخت هافرار
می‌کرد.

[۱۶]

چند شبانه روز هیچ‌یک از اهل خانه، پلک روی پلک نگذاشتند. حال سرهنک خوش نبود، ترس و وحشت عجیبی همه را گرفته بود. سرهنک ملافه‌ها را می‌پیچید و پاره می‌کرد و آینه‌ها را روی ایوان می‌شکست، و هر چه که دم‌دستش می‌رسید به در و دیوار می‌کوفت و نعره می‌کشید. مه‌لقا و ملیحه هر ساعت اتاق خوابشان را عوض می‌کردند و منیژه همراه یک پتو و یک ملافه هر لحظه از گوشه‌ای در می‌آمد و به گوشه‌ای دیگر می‌رفت، و آینه برای اینکه گرفتار حمله سرهنک نشود، هواتاریک شده‌خانه را ترك می‌کرد. شب که می‌رسید، همه گنج‌کننده‌ای از بند بند خانه می‌جوشید و همه جا را فرامی‌گرفت و صبح که آفتاب می‌زد خاموشی سردی از در و دیوار می‌بارید. سروصدای بیرون شفاف تر و روشن تر از همیشه از پنجره‌های نیمه باز به داخل می‌ریخت، در همین حیص و بیص چلنگرهای دوره گردی که تازه وارد شهر شده بودند، دور تا دور خانه بساط مفصلی پهن کردند، چلنگر ها زنجیر می‌ساختند و زنجیر ها را اتوی غر بال ها جمع می‌کردند و غر بال ها را زیر ایوان و اطراف خانه می‌چیدند و به همان اندازه که خنده چلنگرها و صدای زنجیر ها ترس مه‌لقا و ملیحه و منیژه را کم می‌کرد، وحشت و بی‌خوابی و تحریکات سرهنک را بیشتر می‌کرد.

[۱۷]

از نیمه شب، ملیحه و مه‌لقا و منیژه، لباس پوشیده منتظر بودند

کنمرد جوان بیاید و قبل از این که آفتاب بزند، سرهنگ را به تیمارستان بفرستد. سپیده که نزد سرهنگ بیدار شد و سرش را از زیر علاقه بیرون آورد و نهمانده تاریکی شب را نگاه کرد و گفت: «حالا میان دستای منومی بشن، جلنکرها میان با زنجیرا پاهای منومی بدن و او نوقت کا کاسیاهامیان و منومی برن.»

دخترها بی توجه به حرف های سرهنگ روی ایوان نشسته بودند که زنگ در صدا کرد و مهلقا با عجله رفت پایین. مرد جوان، بارانی بر تن، با سر و صورت پف کرده جلو در ایستاده بود.

مهلقا گفت: «دیر کردی؟»

مرد جوان گفت: «خواب بودم و همین حالا بیدار شدم.»

مهلقا گفت: «بیانو.»

هر دو از پله ها رفتند بالا و آمنه که از دریچه کنار چایخانه آن ها را نگاه می کرد ناپدید شد. ملیحه و منیره با اشاره سر به مرد جوان سلام کردند، و بعد هر چهار نفر رفتند طرف اتاق سرهنگ. سرهنگ بلند شده در آستانه اتاق ایستاده بود. مرد جوان گفت: «سلام عرض می کنم قربان.»

سرهنگ گفت: «به این کارا احتیاج نیس، هر کاری دلت می خواد بکن، من حاضرم، هر جام بکین باهاتون میام.»

و جلوتر از دیگران راه افتاد و در حالی که به نرده پله ها تکیه کرده بود پایین رفت. غوی هاشین هیچ کس لب از لب باز نکرد. مرد جوان با سرعت از کوچه پس کوچه ها رد شد و از چند خیابان گذشت از جلومریضخانه پیچید و چمن زار پشت مریضخانه را پشت سر گذاشت و وارد خیابان خاکی شد. آنوقت به باغ تیمارستان رسیدند که درختان و دیوارهای پوشیده از کلاغ

داشت . پیاده شدند و در زدند. سرهنگ گفت: «شما همی توبین برگردین،
دیگه کاری ندارین .»

چشم‌های مه‌لقا پراشك شد و مرد جوان دست مه‌لقا را گرفت و فشار
داد . در تیمارستان باز شد . باقی‌مانده شب در میان کالج‌های باغ ، سایه‌های
متلاشی و هم‌انگیزی داشت . سرهنگ گفت: «گوش کنین ، می‌شنوین؟»
دخترها همدیگر را نگاه کردند و مرد جوان گفت: «آره جناب
سرهنگ ، می‌شنویم.»

سرهنگ گفت: «تو دیگه خفه شو، کسی چیزی از تو نپرسید .»
سرهنگ لحن محکم و نیش‌داری داشت و مرد جوان سربیز بر انداخت.
صدای همه‌همه از توی باغ می‌آمد. سرهنگ با صدای بلند داد زد: «سلام رفقا،
بالاخره نجات پیدا کردیم.»

و کلاغ‌ها در جواب فریاد زدند: «هورا ، هورا !»

[۱۸]

چند روزی حال مه‌لقا خوش نبود ، مرد جوان ، عصرها می‌آمد و
مدتی کنار تخت او می‌نشست و انگشتان بلندمه‌لقا را به دست می‌گرفت و آن
وقت هر دو به فکر می‌رفتند . قیافه بیمار و عهتایی مه‌لقا مرد جوان را به عشق
ملایمی گرفتار کرده بود . مه‌لقا تب کرده افتاده بود و بالجاجت مطبوعی از
خوردن همه‌نوع دوا خودداری می‌کرد . یک روز عصر که ملیحه و منیره برای
عیادت سرهنگ رفته بودند ، مرد جوان آمد . خانم خلوت بود و آینه شام
را حاضر کرده رفته بود .

- مه‌ل‌قا گفت : « خب ، حالا می‌گی چه کار بکنیم ؟ »
- مرد جوان گفت : « من ... من چیزی نمی‌گم . »
- مه‌ل‌قا گفت : « تو نمی‌گی ، پس من ... من چه کار بکنم ؟ »
- مرد جوان گفت : « یعنی ... »
- مه‌ل‌قا گفت : « دیگه از زندگی این جوری خسته شدم . »
- مرد جوان گفت : « چرا ؟ »
- مه‌ل‌قا گفت : « چرا نداره ، شب بخور و بخواب و صبح پاشو برو سر کار و هی همین جوری تکرار بشه ، فایده‌ش چیه ؟ »
- مرد جوان گفت : « مگه دیگرون چه کاری کنن ؟ »
- مه‌ل‌قا گفت : « دیگرون خیلی بهتر از ما زندگی می‌کنن ، این همه گرفتاری ندارن . »
- مرد جوان گفت : « اگه ناراحتی پدر و می‌گی که دکتر می‌گن خوب شدنش حتمیه ، تازه دیروز آب کمرشو گرفتن ، چند روزی لازمه که بدنش و راه بیافته . »
- مه‌ل‌قا گفت : « غصه پدر و نمی‌خورم ، تو خودت بهتر می‌دونی که چی می‌گم . »
- مرد جوان گفت : « بخدا اگه بدونم . »
- مه‌ل‌قا گفت : « می‌خوام بدونم آخر عاقبت روابط من و تو چی میشه ؟ از این همه دیدار و از این همه تلفن خسته نشدی ؟ »
- مرد جوان گفت : « من از دیدن تو هیچوقت خسته نمیشم . »
- مه‌ل‌قا گفت : « پس چرا نمی‌خوای همیشه منو ببینی ؟ »
- مرد جوان متعجب گفت : « نمی‌خوام ؟ کی بتو گفت من نمی‌خوام ؟ »

چند لحظه همدیگر را نگاه کردند. مه‌لقا گفت: «من دلشوره
همینو دارم.»

مرد جوان گفت: «فهمیدم، حالا منظورت رو خوب فهمیدم.»

مه‌لقا گفت: «حالا که فهمیدی چه کار می‌خواهی بکنی؟»

مرد جوان گفت: «معلومه که چه کار می‌کنم.»

و آرنجش را گذاشت روی بالش و خم شد طرف مه‌لقا که تکه‌ای آجر
شیشه پنجره را شکست و افتاد توی اتاق. هر دو هراسان بلند شدند، مرد جوان
رفت جلو پنجره و مردی را دید که داشت توی درخت هاگم می‌شد و پشت سرش
چلنگرهای زنجیر به دست را که دنبالش می‌کردند.

مه‌لقا گفت: «کی بود؟»

مرد جوان گفت: «شناختمش، رفت توی درختا.»

مه‌لقا لبخند زد. مرد جوان گفت: «کی بود؟ تومی شناسیش؟»

مه‌لقا گفت: «نه، من از کجا می‌شناسمش.»

و دراز کشید.

[۱۹]

چند روز بعد مرد جوان و مرد چشم‌آبی آمدند خانه آن‌ها و زنگ
زدند. آمنه در را باز کرد. مرد جوان گفت: «مه‌لقا خانوم خونه‌س؟»

آمنه گفت: «بله آقا.»

مرد جوان مرد چشم‌آبی را نگاه کرد و به آمنه گفت: «ملیحه خانوم

آمنه گفت: «هر سه تاشون خونه هستن.»

مرد جوان به مرد چشم آبی گفت: «خب، بریم بالا.»

مرد چشم آبی گفت: «نه، من نمی‌آم.»

مرد جوان گفت: «چرا نمی‌آی؟»

مرد چشم آبی گفت: «من همین جا کنار در منتظر می‌شم.»

مرد جوان گفت: «بده بابا، اگه بفهمن بدشون می‌آد، دلخور

میشن.»

مرد چشم آبی گفت: «چرا بدشون می‌آد؟ من که کاری نکردم، من

همین جامی ایستم، تو برو و برگرد.»

مرد جوان گفت: «مسخره بازی در نیار، بیا تو.»

مرد چشم آبی گفت: «خواهش می‌کنم، خودت می‌دونی که من واسه

جی نمی‌آم، دیگه اصرار نکن.»

مرد جوان وارد خانه شد. آمنه به مرد جوان گفت: «درو بیندم؟»

مرد جوان با بلا تکلیفی گفت: «نمی‌دونم والله، می‌خوای ببند و

می‌خوای نبند.»

آمنه در را نیمه باز گذاشت. مرد جوان و آمنه پله‌ها را بالا رفتند.

مه‌لقا و ملیحه و منیژه توی اتاق نشسته بودند، مه‌لقا نامه می‌نوشت و ملیحه

و منیژه، مجله کهنه‌ای را ورق می‌زدند که مرد جوان وارد شد. ملیحه تا

اورا دید بلند شد و گفت: «خب آقا، چه عجب، آفتاب از کدوم طرف

در اومده؟»

مرد جوان بالبلند گفت: «اختیار دارین، من که مزاحم همیشگی

هستم.»

دخترها جا بجا شدند . ملیحه درحالی که مه‌لقا را نشان می‌داد گفت:
«معرفی می‌کنم .»

مرد جوان خندید و گفت : «خوشوقتم .
وسری به مه‌لقا خم کرد ، مه‌لقا لبخند زد و نامه‌ای را که نوشته بود
ناکرد و روی میز وزیر آرنجش گذاشت . ملیحه گفت : «چرا وایستادین ،
بفرمائین بالا .»

منیژه گفت : «تو تعارف نکن ، منتظر تعارف یکی دیگه‌س .»
ملیحه گفت : «آره راس میگی ، خیلی ببخشین .»
وبه مه‌لقا چشمک زد . مه‌لقا گفت : «نه ، تا این حدم که شما فکر
می‌کنین ، سوزناک نیستیم .»

ملیحه خیلی جدی پرسید : «چرا نمی‌شینین ؟»
مرد جوان گفت : «آخه ... تنها نیستم .»
مه‌لقا گفت : «کسی همراهتونه ؟»
مرد جوان که با دست پاچگی منیژه را نگاه می‌کرد گفت : «والله ،
تقصیر من نیس ، خودش با اصرار اومده .»

ملیحه لبخند زد و گفت : «آدم بیچاره‌ایه .»
منیژه گفت : «بیچاره نیس ، نفرت‌انگیزه ، پرروس .»
ملیحه گفت : «حالا کجاس ؟»
مرد جوان گفت : «اون پایین ایستاده و هر کارش می‌کنم و هرچی بهش
میگم حاضر نیس بیاد بالا .»

مه‌لقا گفت : «چه لوس .»
ملیحه گفت : «مثلا خجالت می‌کشه ؟»

- مه‌لغا گفت : «یا بریم بینیم چی میگه .»
- بلند شد و همراه مرد جوان رفتند طرف پله‌ها . ملیحه به منیژه گفت :
- «حالا چه کار می‌خوای باهاش بکنی ؟»
- منیژه گفت : «من هیچ کار نمی‌خوام باهاش بکنم ، کاری ندارم .»
- ملیحه گفت : «فکر نمی‌کنی که واقعاً عاشقت شده باشه ؟»
- منیژه گفت : «فایده‌ای به حال من نداره .»
- ملیحه گفت : «چرا ؟ از عشق بدت می‌آد ؟»
- منیژه گفت : «بدم نمی‌آد ، ولی منم باید بخوامش یا نه .»
- ملیحه گفت : «درسته ، ولی تو اصلاً سعی نمی‌کنی .»
- منیژه گفت : «سعی چی بکنم ؟ سعی بکنم که عاشقت بشم ؟»
- ملیحه گفت : «نه ، تو دنیا را بدجوری سخت می‌گیری .»
- منیژه گفت : «می‌دونی ملیح جان ، من دنیا را سخت نمی‌گیرم ، من همینم که هستم ، یادت باشه .»
- ملیحه گفت : «نه ، این اصلاً برای من تعجب‌آورده که تو چطور از این که کسی دوست‌داره خوشحال نمیشی .»
- منیژه گفت : «نمی‌دونم والله ، شاید واقعاً دوستم نداره .»
- ملیحه گفت : «یعنی چی ؟ اگه به‌روزی همین آدم خودشو بخاطر تو بکشه ، تو ناراحت نمیشی ؟»
- منیژه گفت : «من ؟ چرا ناراحت بشم ، خودشو کشته دیگه .»
- ملیحه گفت : «خودشو کشته درست ، اما بخاطر تو کشته .»
- منیژه گفت : «بدرک که کشته ، می‌خواس نکشه .»
- ملیحه گفت : «خیلی سنگدلی .»

منیره خندید و شروع کرد به ورق زدن مجله. دیگر حرف نزدند و منتظر نشستند تا مه‌لقا و مرد جوان برگشتند.

ملیحه گفت: «خب؟»

مه‌لقا گفت: «نیومد.»

ملیحه گفت: «چرا نیومد؟»

مه‌لقا گفت: «چه می‌دونم، گفت من که تو این خونه قدر و اعتباری

ندارم، چرا پیام تو.»

ملیحه گفت: «پس چرا تا دم‌دراومده؟»

مه‌لقا درحالی که مرد جوان را نگاه می‌کرد گفت: «به چیزائی

سرهم کرد که همه‌ش برت و پلا بود، مثلاً از قوای شیطانی و ازدوران بد و

روزگار فاسزگار چیزائی بهم بافت، این جور ی نبود؟»

مرد جوان تصدیق کرد. ملیحه گفت: «انگار دلش از دست منیره

خیلی پره.»

مرد جوان نشست روی عسلی کنار پنجره و گفت: «منم فکر می‌کنم

این جور یه.»

ملیحه گفت: «من که دلم بحالش می‌سوزه.»

مرد جوان گفت: «دل‌سوزی شما فایده‌ای به حالش نداره، باید دید

خانم نظرشون چیه.»

منیره پرسید: «خانوم کی باشن؟»

مرد جوان و مه‌لقا خندیدند. ملیحه زنگ زد و آینه برای مرد جوان

چائی آورد.

[۲۰]

شب، دکتر و مرد جوان و مرد چشم‌آبی در رستوران بزرگی جمع شدند. کافه شلوغ بود و آن‌ها وسط رستوران، دور یک میز چهار نفری نشستند. دکتر و مرد جوان زیر چشمی مواظب مرد چشم‌آبی بودند که با اضطراب زیادی دست به گریبان بود. پیشخدمت آمد.

مرد جوان گفت: «چی می‌خورین بچه‌ها؟»

دکتر گفت: «به چیزی می‌خوریم.»

مرد جوان به مرد چشم‌آبی گفت: «تو چی می‌خوری؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «من مشروب می‌خورم.»

مرد جوان گفت: «مشروب که معلومه، غذا چی؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «غذا مطرح نیست.»

مرد جوان دستور غذا و مشروب داد و پیشخدمت گلاس‌ها و بطری می‌را روی میز چید. گلاس‌ها را پر کردند. مرد چشم‌آبی گیلانش را برداشت و گفت: «ما رفتیم.»

و گلاس را در گلویش خالی کرد. مرد جوان گفت: «صبر می‌کردی چیزی می‌آورد.»

مرد چشم‌آبی دوباره گیلانش را پر کرد و به آندونگاه کرد. دکتر بالبخند گفت: «چه خبره؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «خبری نیست.»

دکتر گفت: «بدجوری شروع کردی؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «چه جوری شروع می‌کردم خوب بود؟»
و گیلاس دوم را هم خالی کرد. دکتر و مرد جوان آرام لب‌تر کردند.
کافه شلوغ بود و اگر کسی که وارد می‌شد یا بیرون می‌رفت به یکی از آن‌سه، تنه
می‌زد و گیلاس‌های لرزیدند. پیشخدمت يك بادیه حلیم و يك دیس کباب
روی میز گذاشت. دکتر و مرد جوان برای خود غذا کشیدند. مرد چشم‌آبی
گیلاسش را پر کرد. دکتر گفت: «را خودت غذا بکش.»

مرد چشم‌آبی گفت: «عجله‌نیس، من خورم.»
مرد جوان گفت: «چرا عجله نیس، وقتی با این عجله مشروب
می‌خوری، غدام لازمه.»

دکتر گفت: «راس‌میگه، حرف حساب می‌زنه.»
و دور دهانش را با کاغذ پاك کرد. مرد چشم‌آبی گفت: «بسیار
عالی و منطقی فرمودند.»

دکتر گفت: «تو چته، باکی لجبی، بامن، یا با این، یا با دنیا؟»
مرد چشم‌آبی گفت: «نه با تو، نه با این، نه با دنیا، با خودم لجم.»
دکتر گفت: «چرا؟ چطور شده؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «همه چیز به‌طور دیگه شده، منم عوض شده.»
دکتر گفت: «چطور شده که يك دفعه همه چیز عوض شده؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «این چیزارو آدمیزاد خودش باید بفهمه،
می‌دونین، تا چند سال پیش امیدواری‌های زیادی واسه همه ما بود. همون
رفتن و خواستن و نفس زدن و شلوغ کردن و دلهره داشتن، شوق و ذوق‌ها،
ریخت و پاش‌ها و ناسامانی‌ها، و اون دلگرمی‌ها که آدموزنده نگه میداشت،
ولی حالا با این زندگی یخ و سرد و مرده‌چه‌کار بکنیم؟ استراحت‌پی‌درپی

و متمادی چنان همه چیز و فاسد کرده که دیگر هیچ امیدی نمونده، او نوقت از من می‌پرسی که چرا همه چی عوض شده، خراب شده، خراب شده دیگره.»
گیلاس را خالی کرد. دکتر گفت: «من به این حرفا معتقد نیستم، نمی‌دونم چرا هر وقت بایکی از شما ها هستم، همیشه اینارو به میان می‌کشین، می‌دوین، از بس این حرفا رو تکرار کردین که دیگره حال آدمو بهم می‌زنه.»
مرد چشم‌آبی گفت: «یعنی دلت بهم می‌خوره، آره؟ باید من این جور باشه، اگه غیر این بود که دکتر خوب و جوان و چشم و چراغ و طبقه منور الفکر و امید آینه عملکت نبود، این همه جاده‌های تعالی و ترقی رو واسه کیا اسفالت کردن، جرخ‌های عملکت باید بغضت شماها بچرخه.»

دکتر گفت: «متأسفم، از اینکه بیشتر از این نمی‌فهمی واقعاً به حالت متأسف.»

مرد چشم‌آبی گفت: «تأسف تو خیلی م‌بجاس، می‌دونی چرا؟ واسه اینکه فرق من و خودت رو خوب می‌بینی، تو پشت به کوه بزرگی داده‌ای و مطمئن مطمئنی، و وقتی یکی رو لب پرنگاه می‌بینی متأسف میشی.»

دکتر گفت: «پرنگاه؟ کدوم پرنگاه؟ مثلاً تو چه کارا می‌کنی؟»
مرد جوان گفت: «بهتره از این مقوله حرف نزیم.»

دکتر گفت: «موافقم.»

گیلاس‌ها را خالی کردند. سروصدای کافه زیادتر شده بود و آن سه سرهاشان را نزدیک هم آورده صحبت می‌کردند. دکتر عینکش را جابجا کرد و گفت: «از اینجا گذشته می‌تونی بگی از چی ناراحتی؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «از همون که گفتیم.»

دکتر گفت: «نه، هستی و راستی، حالا که خودمونی هستیم

راستشوبگو .

مرد چشم‌آبی گفت : « بله ، از این ناراحتم که روزگار از به آدم ، چه آشغال و کثافت بی مصرفی میسازه . (به خودش اشاره کرد .) کثافتی که بخاطر زنده‌موندن به‌هرراه حل مسخره‌ای که رفقا نشان میدن تسلیم میشه ، و به دفعه خود را چنان بقیوز و احمق می بیند که نمی‌دونه چه کار بکنه و دست و پا شوگم می‌کنه و می‌خواد کله شو بکوبه به‌دیوار و راحت بشه . »

دکتر گفت : « ببینم ، یک زن تا این حد برا تو اهمیت داره ؟ »

مرد جوان که از صراحت دکتر خوشش آمده بود لبخند زد . مرد چشم‌آبی جواب داد : « یعنی تا این حد من بیچاره‌م ؟ »

دکتر گفت : « نگا کن دوست عزیز ، تو خسته و پریشان و گرفتاری ، علت تمام بدبختی‌هائی که حس می‌کنی اینه که منیره روی خوشی به تو نشان نداده . »

مرد چشم‌آبی گفت : « اشتباه می‌کنی . »

دکتر گفت : « اشتباه نمی‌کنم ، خودتم می‌دونی که اشتباه نمی‌کنم ، فقط می‌خوام بهت بگم که یک زن چیز مهمی نیست ، نگا کن نشونت بدم ، بیا . »

دست کرد و دفترچه‌ای از جیب بیرون آورد و در حالی که تند تند ورق می‌زد گفت : « می‌بینی ، این‌ها شماره تلفن زن‌هاست ، پرستارها ، دختر ترشیده‌ها ، زن‌های بیوه ، مریض‌هائی که بانیت دیگه‌ای شماره تلفن بهم داده‌ن ، رو هر کدام که می‌خوای انگشت بذار ، همین فردا باهاش آشنات بکنم . راهش نشون میدم که دیگه در عشق شکست نخوری ، ببین از این اسم‌ها ، کدوم بیشتر خوشت می‌آد ، ثریا ، بتول ، مهین ، ایران ، زهره ، منیره ، زاله ، فلور ، اکرم ، فخری ، سیمین ، عفت ، شیرین ، منیره ؟ »

مرد چشم آبی باخشم گیلاسش را روی میز کوبید و گفت: «بس کن.»
مرد جوان وحشت زده لبخندزد و دکتر دفترش را بست و گذاشت نوی
جیب و گفت: «معذرت می‌خوام.»

عدم‌ای از مشتری‌ها متوجه آن‌ها شدند. مرد جوان گفت: «می
بخوریم، این حرفا فایده نداره.»

و گیلاس‌ها را پر کرد. دکتر گفت: «من نیت بدی نداشتم و ندارم
من دلم می‌خواد به‌همه کمک کنم، این وظیفه منه، شغل منه، قصد شوخی
ندارم، اگه این حرف من بهت برخورد، خیلی ازت عذر می‌خوام، ولی به‌عنوان
یك نفر طبیب توصیه می‌کنم از این قرص‌ها روزی دوسه تا بخوری.»

قلمش را درآورد و تکه‌ای از برچسب بطری را کند و شروع به نوشتن
کرد. مرد جوان پرسید: «قرص چی؟»
دکتر گفت: «قرص آرنولون.»

مرد جوان گفت: «باعث میشه که آدم یادش بیره؟»
دکتر زیر میز آهسته به پای مرد جوان زد. مرد جوان سرش را عقب کشید
و به نماشای مشتری‌های کافه نشست. دکتر به مرد چشم آبی گفت: «آره
عزیز، سه تا از این قرص‌ها برات لازمه، در ضمن مشغولیات دیگه هم خوبه،
خواندن کتابای سبك و خنده‌دار، موسیقی، حمام آب سرد بعد از غذا و قبل از
غذا، و کم کردن سیگار.»

مرد چشم آبی جواب نداد و گیلاسش را خالی کرد و گفت: «خوش
باشین»

بلند شد و چند عدد اسکناس کنار پشقابش گذاشت و پرده کافه را کنار
زد و نوی تاریکی گم شد. مرد جوان گفت: «کار خوبی نکردی.»

دکتر گفت: «بذار بره گم بشه، مرتیکه پفیوز، دلش می‌خواد همه نازشو بکشن.»

مرد جوان گفت: «خب دیکه، بعضیا این جورین و کارشونم نمیشه کرد.»

دکتر گفت: «بدرک که این جورین، اینا از همه طلبکارن، چرا که مثلاً به وقتی هارت هور تی کردن و در رفتن.»

چند لحظه در سکوت گذشت. مرد جوان گفت: «بگذریم، حالا چه کار کنیم؟»

دکتر گفت: «توجه کار می‌خوای می‌کنی؟»

مرد جوان گفت: «من میرم سراغ مه‌لقا.»

دکتر گفت: «منم باهات می‌آم.»

مرد جوان گفت: «آشتی کردین؟»

دکتر گفت: «آشتی؟ ول کن بابا، دنیا را جدی نگیر، مرد هروقت بخواد می‌تونه آشتی بکنه.»

مرد جوان جیب‌هایش را گشت و بعد یک دو هزاری از دکتر گرفت و رفت سراغ تلفن و در حالی که منتظر صحبت، پشت تلفن می‌فروشی ایستاده بود، با دو هزاری شروع کرد به خراشیدن رومیزی پیشخوان.

[۲۱]

روز عروسی مه‌لقا و مرد جوان، مهمان‌ها همه تا آشنا و عربیه بودند. عروسی در خانهٔ مرد جوان بود و از صبح زود، مه‌لقا و ملیحه و منیره

رفته بودند خانه داماد. توی راه و يك صفحه گردان گذاشته بودند وزن لاغر و بلندقدی که موهایش را طور عجیبی پیچیده و پشت به دیگران ایستاده بود، تندتند صفحه می گذاشت. ملیحه از دیدن آن همه همان بهت زده بود، بی خودی می رفت و می آمد و منتظر بود که هر چه زود تر شلوغی تمام بشود. و هر چند دقیقه يك بار جادر یکی از زن ها را می گرفت و سر می کرد و می رفت سر کوچه، زن های همسایه و بچه ها را که سر کوچه جمع بودند، کنار می زد و تار یکی ته خیابان را نگاه می کرد. منیژه و مهلقا هر دو يك جور زینت کرده و يك جور لباس پوشیده بودند. وزن های نا آشنا نمی دانستند که کدام يك از آن دو عروس است و مرتب از یکدیگر در این باره پرس و جو می کردند. هوا که تاریك شد، ملیحه منیژه را صدا کرد، هر دو رفتند توی پستو و لبه يك تخت خواب سفری نشستند.

منیژه گفت: «چه خبره؟»

ملیحه گفت: «خبری نیس بشین این جا سیدری بکشیم»
 و از کیفش دو تا سیگار در آورد و یکی را داد به منیژه و دیگری را خودش آتش زد. منیژه گفت: «این زنا عجب فشقرفی راه انداختن، من اصلا يك نفر شو نمی شناسم.»

ملیحه گفت: «منم بی خودی دلم گرفته، حوصله ندارم.»
 منیژه گفت: «هی می خورن و می باشن، چه زینت غلیظی م کردن.»
 ملیحه گفت: «من که چشمم جایی رونمی بینم، سرم به جوری شده.»
 منیژه گفت: «حالت خوش نیس؟»

ملیحه گفت: «حال خوش و ناخوش نمی فهمم، زندگی بی خود و مسخره دایه، خودمو حسابی عاطلو و باطل و بی مصرف حس می کنم، نه مثل قدیمی ها

شدیم و نه مثل تازه‌ها ، حالام عروسی مه‌لقاس ، مادر که نداریم ، پدرم که می‌دونی کجاس ، فکر نکن که چون عروسی خواهرم بی قریون صدقه پدر و مادر انجام میشه ، ناراحتم ، نه بخدا منیژه ، در این مدت شاید منو شناخته باشی ، یه چیز غریبی داره منو هلاک می‌کنه ، نمی‌فهمم چه کار کنم ، دارم دیوونه میشم .»

منیژه گفت : « انشاءالله درس میشه .»

ملیحه گفت : « درس هم نشد که نشد .»

و دلخور سیگارارش را توی يك پیش دستی خاموش کرد . منیژه گفت : « بینم ملیح جان ، راستشو بگو ، دلت نمی‌خواس که امشب شب عروسی تو بود ؟»

ملیحه گفت : « نه به مرگ تو .»

منیژه گفت : « چرا ؟»

ملیحه گفت : « می‌دونی ، این قضا یا دیگه برام مسخره شده .»

منیژه خندید و گفت : « حتی با مرد دلخواهت ، مثلاً با دکتر ؟»

ملیحه گفت : « اون مرد دلخواه من نبود .»

چند لحظه ساکت نشستند . از بیرون صدای صفحه موسیقی و قشقرق زن‌ها بلند بود . منیژه گفت : « حالا این جواری فایده نداره ، پاشو بریم سراغ داماد .»

ملیحه گفت : « نشسته اتاق بالا ، با برادر کوچکش عرق می‌خوره .»

منیژه گفت : « باشه ، پاشو بریم پیش اونا .»

ملیحه گفت : « پیش اونا خبری نیست .»

منیژه گفت : « می‌خوام بینم برادرش چه جور یه .»

ملیحه گفت: «یه پسره سی ساله مو بور دماغ گنده که مثلاً خجالتی هم هس دیدن نداره.»

منیره کمی فکر کرد و گفت: «پس بیا بریم توی راهرو، من خیلی دلم می‌خواد اون زنیکه رو بینیم، از اون وقتی که ما اومدیم همدش پشت به جماعت و روبه دیوار ایستاده تکونم نمی‌خوره.»

ملیحه گفت: «کدوم زن؟»

منیره گفت: «همون که صفحه عوض می‌کنه، از بس بی حرکت ایستاده که من کم کم ترس ورم میداره که نکنه یار و اصلاً صورت نداره.»

ملیحه گفت: «صورت نداره پس چی داره؟»

منیره گفت: «نمی‌دونم، من همچی فکر می‌کنم.»

ملیحه گفت: «چرا آخه؟»

منیره گفت: «دستاشو ندیدی؟ دست‌های لاغر و انگشتای بلندداره و روی هر انگشتشم یه خال گوشتی پشمالو، مثل انگشت روئیده.»

ملیحه با تعجب گفت: «خب؟»

منیره گفت: «تازه هیچ‌چی هم تاحال نخورده، نه میوه، نه شربت و نه به چیز دیگه، کسی هم سراغش نمیره، انگار نه انگار که یکی اونجاس، همدش ایستاده و با «گرام» ورمیره، اصلاً معلوم نیستش که کیه و از کجا اومده، کی دعوتش کرده.»

ملیحه گفت: «بریم بینیم.»

هر دو آمدند بیرون، حیاط شلوغ بود وزن‌ها همه‌را باز می‌کردند که به جایی برسند، همه عجله داشتند و بی‌قرار بودند. منیره و ملیحه هم شروع کردند به راه باز کردن که وسط جمعیت برخوردند به‌همه‌لقا که دست

باچه و مضطرب و آواره مانده بود و دیرپیرزن با پیرهن‌های چیت اطو کرده و
روسی‌های نوری دامش را گرفته بودند. مه‌ل‌قا تا آن‌ها را دید یکمرتبه
زد زیر گریه.

ملیحه گفت: «چه خبره مه‌ل‌قا، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»
مه‌ل‌قا گفت: «اینا چرا این جور می‌کنن؟ دارم از وحشت دق
می‌کنم.»

ملیحه به پیرزن‌ها گفت: «چه کارش دارین؟ چرا این جور می‌کنن؟»
چسبیدین؟

یکی از پیرزن‌ها که نفس نفس می‌زد گفت: «می‌خواهیم عروش
بکنیم.»

ملیحه گفت: «چه جوری می‌خواهین عروش بکنین؟»
پیرزن دیگری گفت: «مکه نمی‌بینین چه خبره؟ همه دارن دنبال
عروس می‌گردن.»

منیژه به ملیحه گفت: «که چه کارش بکنن؟»
پیرزن اولی گفت: «تماشاش بکنن خانوم جون، تماشاش بکنن.»
ملیحه گفت: «حالا چه بلائی می‌خواهین سرش بیارین؟»
پیرزن دومی خندید و گفت: «هیچ چی، به تاج قشنگ سرش می‌ذاریم،
تور به موهاش می‌بندیم، سرخاب سفیداب به صورتش می‌کشیم و دستاشو
حنا می‌بندیم و عروش می‌کنیم.»

دو پیرزن دیگر که هن و هون کنان جماعت را کنار می‌زدند، با تور
و تاج و سینی مسی و ظرف حنا سر رسیدند. مه‌ل‌قا با وحشت التماس کرد:
«نجاتم بدین، نجاتم بدین.»

منیژه به ملیحه گفت: «بریم به خودش بگیریم.»

ملیحه و منیژه در حالی که با عجله از وسط زن‌ها راه باز می‌کردند از دهلیز گذشتند و به طبقه بالا رفتند. مرد جوان با برادرش پشت میز کوچکی نشسته بود و هر کدام تکه استخوان چربی را مک می‌زدند. روی میز، چند بطری خالی و مقداری آشغال سیگار و چند گیلان کثیف پراکنده بود. برادر داماد تا ملیحه و منیژه را دید سرخ شد و با خجالت بلند شد و رو به دیوار و پشت به آنها ایستاد. ملیحه گفت: «نشستین این‌جا و شکمتونو پر می‌کنین و از پایین خبر ندارین.»

مرد جوان استخوان را گذاشت توی بشقاب و دهنش را پاک کرد و گفت: «چطو شد که یاد ما افتادین و سریم به این‌جا زدین، چیزی نمی‌خورین؟»

ملیحه گفت: «چی بخوریم؟ پاشو بیا لب پنجره ببین چه خبره.» مرد جوان تلو تلو خوران بلند شد و استکانش را پر کرد و با منیژه ملیحه رفتند کنار پنجره، حیاط شلوغ‌تر شده بود، زنبوری‌های پایدار که جا به جا کنار درخت‌ها روشن بودند به زحمت تاریکی را کم می‌کردند. ملیحه وسط باغچه‌ها را نشان داد و گفت: «ببین چه خبره، اونجا ردنگاکن.»

مرد جوان گفت: «چه خبره؟»

ملیحه گفت: «می‌خواستی چه خبر باشه، ببین چه کار دارن می‌کنن، دارن بیچاره‌ش می‌کنن، خفه‌ش می‌کنن.» مرد جوان با توجه بیشتر پایین را نگاه کرد. توی تاریکی وسط باغچه‌ها چند نفر با هم گلاویز بودند.

مرد جوان گفت: «چه کار می‌کنی، اون‌کیه اون‌جوریش می‌کنی؟»
 ملیحه گفت: «اون مه‌لقاس، مه‌لقای بیچاره منه، افتاده دس این
 پیرزنا و دارن عروسی می‌کنن.»

مرد جوان يك دفعه زد زیر خنده و گفت: «خب، این‌که دلخوری
 نداره، لابد لازمه که این کارو می‌کنی، حالا به سلامتی شما.»
 و گیلاسش را توی گلو خالی کرد. منیژه به ملیحه گفت: «این اوضاعش
 خیلی خرابه، بریم پایین شاید خودمون کاری بکنیم.»

منیژه و ملیحه با عجله پله‌ها را پایین رفتند و زن بی‌صورت را
 دیدند که روبه دیوار پشت به جماعت قوز کرده بود و داشت از نوای گونی
 کهنه‌ای، خرده‌ریز و آت‌آشغال عجیب و غریبی بیرون می‌کشید.

[۲۲]

فردای آن روز عصر، ملیحه و منیژه برای عیادت سرهنک به
 بیمارستان رفتند. بعد از ظهری باران مختصری خیابان‌ها را تم زده بود
 و آفتاب کمرنگ غروب، گاهی از حاشیه ابرها پیدا و بعد ناپدید می‌شد. باغ
 بیمارستان دلگیرتر از بیرون بود. روی ماسه‌های نرم جدول باغچه‌ها،
 ملاقه‌های کهنه و شسته شده بیماران را پهن کرده بودند، و از پنجره‌های
 روشن، بیماران سفیدپوش دیده می‌شدند که نوبیدانه قدم می‌زدند. ملیحه
 و منیژه سرهنک را توی راهرو پیدا کردند که کنار پنجره بزرگ، روی
 نیمکت چوبی دراز کشیده بود و سقف را تماشا می‌کرد. منیژه و ملیحه
 سلام کردند، سرهنک بی‌آن‌که جواب سلام آن‌ها را بدهد، بلند شد و

نشست و ملیحه و منیره در دو طرفش نشستند .

ملیحه گفت : «حالتون چطوره بابا ؟»

سرهنك جواب نداد و شنش را به دوش کشید . ملیحه منیره را نگاه کرد و به سرهنك گفت : «پدر ، باباجون ، منم ، ملیحه ، منیره هم اومده ، ایناهاش ، نگاه کن .»

سرهنك پایش را روی پای دیگر انداخت و سرفه کرد . ملیحه گفت : «بابا جان !»

منیره گفت : «سرهنك ، منم ، منیره .»

و دستش را گذاشت روی دست سرهنك . سرهنك دستش را از زیر دست منیره بیرون کشید و زیر شنل قایم کرد . ملیحه گفت : «بابا ، بابا ، فهری ؟ ها ؟»

سرهنك باز هم جواب نداد . منیره گفت : «چطور شده سرهنك ، مگه ما کاری کردیم ؟ خب ، عروسی مهلقا بود دیگه ، اجازه شم خودت داده بودی .»

ملیحه گفت : «تقصیر هیشکی نیس پدر ، هیشکی گناهی نکرده .»
منیره گفت : «میوه می خورین ؟»

ملیحه گفت : «جواب که نمیده ، به دونه پوست بکن شاید بخوره .»
منیره پاکتی را که به دست داشت باز کرد و يك عدد موز بیرون آورد و پوستش را شکافت و به طرف سرهنك دراز کرد . سرهنك همانطور بی حرکت دیوار را نگاه می کرد . ملیحه گفت : «بخور پدر .»

و موز را از دست منیره گرفت و آهسته نزدیک دهان سرهنك برد . سرهنك موز را گرفت و خورد و پوستش را انداخت زمین و باز به دیوار

روبرو خیره شد.

منیژه گفت: «چرا این جووری می‌کنه؟»

ملیحه گفت: «فکر می‌کنم حالش خوش نیس.»

منیژه گفت: «چه کار بکنیم؟»

ملیحه گفت: «بریم از دکتر کشیک بیرسیم.»

منیژه و ملیحه پاکت میوه را کنار سرهنگ گذاشتند، بلند شدند و به انتهای راهرو رفتند و در اتاق «اترن» کشیک رازدند. صدای مرد جوانی گفت: «بفرمائین.»

منیژه و ملیحه وارد شدند. اترن کشیک باروپوش سفید و دم‌پایی‌های پاره پوره لب تخت نشسته بود و با يك لغت نامه انگلیسی ور می‌رفت و لغت در می‌آورد و در حاشیه کتابچه‌ای می‌نوشت. میز چوبی بزرگی وسط اتاق بود که مقداری پوست میوه و يك دستگاہ وسایل شطرنج و دو نا لیوان بزرگ آلوده به تفاله چائی، و چند اسباب طبی و مقداری پنبه کثیف روی آن پراکنده بود. کنار دیوار کتری بزرگی روی اجاق برقی می‌جوشید، بوی عرق تن و حمام از همه‌جای اتاق بلند بود. منیژه و ملیحه تا وارد شدند، «اترن» کشیک دست و پا کم کرده بلند شد و دستی به موهای سرش کشید و گفت: «بفرمائین، خیلی خیلی معذرت می‌خوام.»

و با دست، شلوغی اتاق را نشان داد. ملیحه گفت: «بیخشید آقای دکتر، می‌خواستم حال جناب سرهنگ، مریض تخت هفده را بیرسم.»

اترن گفت: «آها، اون آقای قد بلند و می‌کین؟»

ملیحه گفت: «بله.»

اترن گفت: «خواهش می‌کنم به دقیقه بفرمائین بشینین.»

ملیحه گفت: «مرا حمتون نمی‌شیم.»

انترن تنها صندلی کنار میز را برای منیژه تعارف کرد و گوشهٔ تخت خواب را صاف کرد و به ملیحه گفت: «تمنای کنم، ببخشین که کلبهٔ درویشی به.»

ملیحه گفت: «اختیار دارین، خیلی هم خوبه.»

«انترن» که دست و پاگم کرده و آشفته بود و نمی‌دانست چه کار بکند، انگشتش را روی زنگ گذاشت. صدای بلند زنگ توی راهرو پیچید. در باز شد و کارگر بخش با گربهٔ چاقی آمدند تو. گربه منیژه و ملیحه را نگاه کرد و اخم کرد و بیرون رفت.

انترن گفت: «پروندهٔ جناب سرهنگ مریض تخت هفده، وسه تاجائی خوب و تمیز فوری وردار بیار.»

ملیحه گفت: «خجالتمون ندین آقای دکتر.»

انترن گفت: «خواهش می‌کنم خانم، اگه اجازه بفرمائین يك چائی خدمتتون می‌خوریم و در ضمن وضع روحی مریض و معالجاتی را که شده براتون شرح میدم.»

حرف که می‌زد تکان می‌خورد و زنجیر طلائی باریکی که بگردن داشت روی پشم‌های سینه‌اش می‌لرزید و نگاه ملیحه را طرف خودش می‌کشید. کارگردو تالیوان کثیف را از روی میز برداشت و از اتاق رفت بیرون. و انترن به ملیحه و منیژه گفت: «شماها نسبتی با جناب سرهنگ دارین؟»

منیژه گفت: «معلوم، آدم که به عیادت شخص غریبه می‌ره.»

انترن گفت: «خیلی عذر می‌خوام، منظورم اینه که نسبت نزدیک باهش دارین یا نسبت دور؟»

ملیحه گفت: «نسبت نزدیک داریم آقای دکتر، من دخترشون و این

خانم خانمشون هستن.»

اترن با تعجب گفت: «شما دخترشون هستین و ایشونم خانمشون؟ مطمئناً خانم، همسر دوم جناب سرهنگ هستن، بله؟»
ملیحه گفت: «درست حدس زدین.»

اترن گفت: «تعجب کردم، آخه مثل اینکه سرکار و خانم چندان اختلاف سنی باهم ندارین.»

ملیحه گفت: «نه‌خیر، تقریباً هم‌سن هستیم.»
اترن گفت: «ماشاءالله جناب سرهنگ خیلی هم خوش ذوق تشریف دارن.»

منیره حرف اترن را برید و گفت: «حالتش خوش‌نیس، ماهر کار کردیم به کلمه با ما حرف نزد، معلوم نیس چرا این جور می‌کنه.»

اترن گفت: «بله... درسته... ایشون مدتی‌ه که در به حال خصوصی برمی‌رن، توجهی به هیچ چیز و هیچ کس ندارن.»
منیره گفت: «ما فکر کردیم که با ما قهرن.»

دکتر گفت: «نه‌خیر، ابتداءً ولی اینم بدوین که به هر صورت از این حال بیرون میان.»

منیره گفت: «دفعه گذشته ما رو خوب بجا آوردن و صحبت کردن. اما این دفعه اصلاً و ابتداءً، انگار تعانگار که کسی سراغش اومده.»

اترن گفت: «مکعب‌الاهم تشریف آورده بودین این‌جا؟»
ملیحه گفت: «بله، ما هر چند روز یکبار سری بهش می‌زنیم.»

اترن گفت: «پس چرا من تا حال خدمتتون نرسیدم؟ چه بدشائی عجیبی.»

انترن گفت: «تشکر نمی‌خواد خانوم، زودتر به بنده اطلاع ندادین، والا تا حال خیلی وضعشون بهتر شده بود، حالام دیر نشده، از فردا مواظبت بیشتری ازشون می‌کنیم.»

ملیحه گفت: «خیلی ممنون.»

و به‌منیژه نگاه کرد و دوباره به انترن گفت: «با اجازه تون مرخص

می‌شیم.»

انترن گفت: «نه خیر، الان چائی خدمتتون میارن.»

و دستش را گذاشت روی زنگ. چندبار صدای زنگ توی راهرو پیچید. منیژه گفت: «چائی نمی‌خوریم آقای دکتر، خودتونو زحمت ندین.» انترن گفت: «قابلی نداره خانوم، این جا وسیله پذیرائی دیگه نداریم.» پرونده را بست و گوشه دیگر تخت نشست و درحالی که روپوش و زنجیر طلائیش را مرتب می‌کرد گفت: «عرض کنم که شغل خیلی کثیفی داریم، همیشه دوندگی و همیشه پر مسئولیت، هیچ وقت لذت زندگی رو نمی‌فهمیم، تفریحی در کار نیست، اونوقت مجبوریم، هی بدویم و هی آدمای ناامیدرو امیدوار بکنیم، بهر صورتی شده مانع خودکشی یا آدم‌کشی دیگران بشیم، خب دیگه، قسمت مام از زندگی همین بوده، تازه مگه تو این مملکت ارزش کار آدمو می‌فهمن؟»

ملیحه گفت: «صحیح می‌فرمائین.»

کارگر بخش در را باز کرد و با سه تا چائی لیوانی در یک سینی و چند حبه قند که روی تکه‌ای مقوا ریخته بود آمد تو و سینی چائی را روی میز گذاشت. انترن بلند شد و سینی چائی را برداشت و به‌منیژه و ملیحه تعارف کرد و گفت: «خواهش می‌کنم این وضعو ببخشین اما چائی هامون

تمیز تمیزن.»

کارگر لبخند زد و رفت بیرون. منیژه و ملیحه ساکت نشستند و بعد شروع به خوردن چائی کردند. انترن گفت: «برای اینکه خیال خانوما راحت باشد، بنده شماره تلفن خودمو خدمتون تقدیم می‌کنم و هر وقت که خواستین، حتی نصف شب هم شده به بنده تلفن بکنین و حال عریضو پیرسین.»

ازلای کتابچه دو تا کارت ویزیت بیرون آورد و جلو منیژه و ملیحه گذاشت. منیژه گفت: «مرسی.»

انترن گفت: «و علاوه بر صبح‌ها، روزهای یکشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه عصرام در این جاهستم، خیلی خوشحال میشم که بنوم خدمتی انجام بدم، و هر روز منتظر تلفن هستم.»

ملیحه و منیژه چائی را خوردند و کارت‌ها را برداشتند و خدا حافظی کردند. انترن در را باز کرد و گفت: «نمی‌دونین چقدر خوشحال میشم اگه تلفنی بفرمائین و خبری بگیرین.»

منیژه و ملیحه آمدند توی باغ، هوارو به تازیکی می‌رفت و چراغها تلو تلو روشن بودند.

ملیحه گفت: «چه اصراری داره که بهش تلفن بزیم؟»

منیژه گفت: «خوب بلده.»

و کارت را پاره کرد و ریخت زمین. ملیحه گفت: «پاره کردی؟ شاید به درد کسی بخوره، من که میدم به یکی از دخترها. دلم براش سوخت، شاید کسی رونداره که این جووری تا هارو دید دست و پا شو کم کرد.»

منیژه گفت: «اینو که من دیدم فهمیدم چه کاره‌س، از رفتارش معلومه

که اون کاره س .»

ملیحه گفت: «حالا معلوم نشد واسه کدوم يك ازما اين جورى يقه پاره مى کرد.»

منیره گفت: «واسه هر دو نفرمون، مگه واسه اين جور آدمها فرق مى کنه»

ملیحه گفت: «خوش بحالش.»

از تیمارستان که بیرون آمدند، هر دو بی اختیار برگشتند و پشت سرشان رانگه کردند. اتنر، درحالی که باد لبه های رو پوشش را تکان مى داد، روی ایوان طبقه بالا ایستاده به نرده ها تکیه کرده بود و آن دورا تماشا مى کرد و به مسافری مى هانست که از روی عرشه کشتی عظیمی با عزیزان خود وداع مى کند.

[۲۳]

چندروز بعد، اوایل غروب ملیحه و منیره نشسته بودند و ورق بازی مى کردند که مهلقا باموهای پریشان و سرووضع ژولیده پیدا شد. منیره با عجله ورقها را جمع کرد و ریخت توی کشومیز. ملیحه گفت: «چه خبره؟ تنها اومدی؟»

مهلقا کیفش را انداخت روی میز و گفت: «چند دفعه تلفن زدم گوشى رو و رنداشتین.»

ملیحه گفت: «کى تلفن زدی؟»

مهلقا گفت: «یہ ساعت پیش.»

منیژه ملیحه را نگاه کرد و گفت: «کجا بودیم؟ آها، رفته بودیم بیرون.»

ملیحه گفت: «آره بیرون بودیم، چه خبرا؟ چرا این جورى آشفته؟ شوهرت کو؟»

مه‌لغا گفت: «رفت سفر.»

ملیحه و منیژه با تعجب همدیگر را نگاه کردند. ملیحه با کنج‌کاوی پرسید: «رفت سفر؟ یعنی چی؟ چطور شد که رفت سفر، کجا رفت؟»

مه‌لغا گفت: «با تلفن خواسته بودنش.»

ملیحه گفت: «از کجا؟»

مه‌لغا گفت: «از یه آبادی بی‌نام‌ونشان، از یه قهوه‌خونه وسط راه.»

ملیحه گفت: «چی میگى؟ دیوونه‌شدی؟»

مه‌لغا گفت: «نه، دیوونه‌نشدم، برادرش تویه قهوه‌خونه وسط راه

خودکشی کرده.»

ملیحه گفت: «چی میگى؟»

منیژه رنگ از رویش پرید و با اضطراب پرسید: «جدی میگى؟»

مه‌لغا گفت: «آره، دیشب غروبى وارد قهوه‌خونه شده، شام خورده،

یه اتاق دنج از قهوه‌چی خواسته، قهوه‌چی هم بهش داده، صبح که رفته

بیدارش بکنه، دینه خودشو دارزده.»

منیژه گفت: «چرا آخه؟»

مه‌لغا گفت: «هیچ معلوم نیس، صبح زود تلفن زدن و خواستش،

آدرس ما رو از توجیش پیدا کرده بودن، اون چیزى بهم نگفت و رفت،

یه ساعت پیش تلفن زد و جریانو گفت، چمدانش پر بوده از وسایل خودکشی،

تیغ ، به کلت کهنه ، تریاک و تعداد زیادی کاغذ و یادداشت و چند شیشه
دواهای جورواجور .

ملیحه گفت : «علتش چی بوده ؟ چرا این کارو کرده ؟»

مه‌ل‌فا که پریشان روی تخت‌خواب سفری لم داده بود گفت : «علتش
معلوم نیس ، هیچکس نمی‌دونه ، تو نفعه کوچکی نوشته هیچکس مسئول
مرگ من نیس ، من خوشبخت و راضی می‌روم و از برادر عزیزم متشکرم که
منوبه عروسیش دعوت کرد و ضیافتی بهم داد .»

منیره گفت : «بدبخت بیچاره .»

ملیحه گفت : «حالا چه کار می‌کنه ؟»

مه‌ل‌فا گفت : «هیش کار ، مرده و تموم کرده .»

ملیحه گفت : «شوهر تو میگم .»

مه‌ل‌فا گفت : «نمی‌دونم ، می‌گفت که جنازه رو می‌آدرش این جا ، ولی
مأمورین نمی‌ذارن ، میگن باید حساسی تحقیقات بشه و بیک قضیه
معلوم بشه ، گویا حالا دارن صورت جلسه می‌کنن .»

ملیحه گفت : «طفلك بیچاره ، اصلا معلوم نیس چرا این کارو کرده ؟»

مه‌ل‌فا گفت : «گفتم که نه .»

ملیحه گفت : «اون چند روزی که پیش شما بود ، چه کار می‌کرد ؟

رفتارش چه جورى بود ؟»

مه‌ل‌فا گفت : «آدم ساکت و بی‌غل و غشی بود ، خیلی باادب و نزاکت
رفتار می‌کرد ، همیشه خنده‌های بلندی می‌کرد و بعدش خجالت می‌کشید ،
هر وقت توی راهرو و حیاط به من برمی‌خورد صورتشو اونور می‌گرفت ،
مثل دهاتیها روزی صد دفعه سلام می‌کرد ، به برادرش گفته بود که زن تو

نذار بیمارستان کار بکنه، روحیه‌ش خراب میشه. غذا تموم نشده از سرمیز بلند می‌شد، سیگار زیاد می‌کشید، از مشروب خیلی خوشش می‌اومد، برادرش هم فرصتی گیر آورده بود و مرتب باهم می‌خوردند، اطاق بالا رو داده بودیم بهش، درشو قفل می‌کرد، تنها به چمدان داشت، فکر می‌کردم داره از اون مواظبت می‌کنه، اگه می‌دونستم که تو چمدان چه خبره، بلائی سرش می‌آوردم.

ملیحه گفت: «آدم هیچوقت نمی‌تونه حدس بزنه چه چیزائی تو کله‌دیکرون هست.»

منیژه گفت: «من فکر نمی‌کنم که به آدم سالم این کار ارو بکنه.»
ملیحه گفت: «اونوقت هم دیوونه‌ن و هیشکی هم نمی‌دونه، وقتی ما اونو دیدیم چیزی از دیوونگی نداشت، همه همینطورن.»

منیژه گفت: «مرگ خیلی سخته، من فکر می‌کنم که هیچ چیز با اندازه مرگ ترس و درد نداشته باشه، اینه که خودکشی کار هر کسی نیس، آدم نمی‌تونه به سوزن به بدن خودش فرو بکنه، تاجه رسه که طناب بیاره و حلقه بکنه و بندازه گردنش و بعد خودش آویزون بکنه.»

ملیحه گفت: «ولی نه همیشه، من چند دفعه تا حال حس کردم که خودکشی کار خیلی سختی هم نیس.»

منیژه گفت: «نه، خدا نکنه، من همیشه می‌ترسم، می‌دونم مرگ چیز ناجوره، شاید حرف منو نفهمی.»

ملیحه گفت: «اتفاقاً به وقتی تو به مجله نوشتی بودن که عده‌ای هستن حتی از خودکشی کیف می‌کنن و لذت می‌برن.»

منیژه گفت: «همچو چیزی محاله، فکر نمی‌کنم کسی از خودکشی کیف

بکنه .»

ملیحه گفت: «من و توجه می‌دونیم، شاید هم واقعاً مرگ لذتی داشته باشد، به حال خوشی و معنی به‌آرام بند، اینو باید از اونائی پرسید که خودکشی کردن که مناسفانه محاله. شاید به وقت امریکا یا روسا بفهمن و کشف بکنن که خودکشی واقعاً لذت داره یا نداره.»

در این موقع تلفن زنگ زد، منیژه بلند شد و رفت نوی راهرو. آمنه‌توی آشپزخانه بلند بلند با خود حرف می‌زد و بعد می‌خندید. منیژه گوشی تلفن را برداشت. صدای مردی از آن طرف گوشی گفت: «منزل جناب سرهنگ؟»

منیژه گفت: «بفرمائین.»

صدا گفت: «می‌خواستم یا خانم جناب سرهنگ یا با دخترشون صحبت کنم.»

منیژه گفت: «خواهش می‌کنم، من خانمشون هستم.»
مرد گفت: «خودتون هستین خانم، سلام و تعظیم فراوان عرض می‌کنم، حالتون خوبه؟ مشتاق دیدار.»
منیژه گفت: «سرکار؟»

مرد گفت: «من از بیمارستان خدمتتون تلفن می‌زنم، طبیب کشیک اون روزی هستم.»

منیژه گفت: «سلام آقا، حالتون خوبه؟»
مرد گفت: «تشریف نیاوردین خانوم، چشم بنده سفید شد، دوسه نوبت کشیک هی منتظر شدم و از شما خبری نشد.»
منیژه گفت: «اماد بروز بیمارستان بودیم.»

مرد گفت: «من که دیروز نبودم، خدمتتون عرض کرده بودم که روزای فرد بیمارستان هستم.»

منیژه گفت: «ولی مادیروز برای عیادت سرهنگ رفته بودیم.»

مرد گفت: «منم می‌خواستم راجع به حال ایشان خصوصی با سرکار صحبت کنم.»

منیژه گفت: «خواهش می‌کنم بفرمائید.»

مرد گفت: «می‌خواستم حضوری باشه.»

منیژه گفت: «مگه خبری شده؟ سرهنگ حالش خوش نیس؟»

مرد گفت: «نه خیر، منظورم در درجه اول زیارت سرکاره و بعد راجع به حال ایشان عرایضی داشتم، پس فردا تشریف میارین منتظرتون باشم؟»

منیژه گفت: «معلوم نیس، شاید بتونیم.»

مرد گفت: «امیدوارم که خواهش بنده را قبول بکنین و تشریف بیاورین.»

منیژه گفت: «خواهش نمی‌خواد آقای دکتر، شما برای اومدن ما چرا خواهش می‌کنین؟ اگه فرصت شد چشم.»

مرد گفت: «خیلی متشکر می‌شم.»

منیژه گفت: «مرحمت زیاد.»

مرد گفت: «سوءتفاهم نشه خانوم، مسئله جناب سرهنگ بیشتر مطرحه.»

منیژه گفت: «خدا حافظ شما.»

و گوشی را گذاشت روی تلفن و آمدتوی اتاق. ملیحه پرسید: «کی بود؟»

منیژه گفت: «دکتر اون روزی بود، همون جوونک، هی اصرار می کرد که پس فردا بریم بیمارستان، حرفای خصوصی و حضوری باها داره.»
ملیحه لبخند زد و گفت: «انشاءالله که خیره.»

منیژه پکر پشت میز نشست. مهلقا بلند شد و چراغ را روشن کرد. صدای تلفن دوباره توی راهرو پیچید. ملیحه خواست بلند بشود که منیژه گفت: «صبر کن.»

زننگ را زد و آمنه آمد تو. منیژه گفت: «برو تلفنو وردار ببین کیه.»

آمنه رفت بیرون. ملیحه و منیژه و مهلقا ساکت نشستند. چند ثانیه که گذشت ملیحه گفت: «می دونین، زندگی به این همه درد سرش نمی ارزه، می خوام بعد از این بی خیال زندگی کنم، اولین کسی که ازم خواستگاری بکنه، زنش میشم.»

منیژه گفت: «چطور شد که به همچو تصمیمی گرفتی؟»
ملیحه گفت: «گرفتم دیگه، می دونی مرگ همیشه آدمو بیدار می کنه، مرگ همیشه موعظه می کنه.»

منیژه گفت: «آره، راس میگی، زندگی واقعاً حیفه.»
مهلقا روی تخت نمکان خورد و گفت: «زندگی حیف نیس، هیچ چیز حیف نیس.»

آمنه در را باز کرد و آمد تو. منیژه پرسید: «کی بود؟»
آمنه گفت: «به آقا بود، اول ازم پرسید که تو کی هستی؟ گفتم من خدمتکار خونه هستم، گفت خودتون چرا گوشی نمی گیرن، و گوشی را گذاشت زمین.»

[۲۴]

عصر روز بعد، کارگرهای بخش، اتاق سرهنگ را آب و جارو کردند و پرده‌ها را جمع کردند و با روبان زینشان دادند و از باغ گل آوردند و تخت سرهنگ را کشیدند وسط اتاق و ملافدها را عوض کردند و روتختی خوش رنگی روی پتوها کشیدند و گل‌ها را توی چند ظرف حلبی دور تا دور تخت چیدند و چراغ‌ها را روشن کردند. انترن کشیک با لباس سرمدی و عینک کمرنگ آفتابی، تنها توی راهرو که کاشی‌های دوا زده داشت قدم می‌زد. از همه جا بوی مستراح و بوی آب آهک می‌آمد. مریض‌های شلوغ را برده بودند توی باغ. اتاق انترن‌ها را تمیز کرده بودند و ظرف میوه و جعبه شیرینی و بیسکویت و چند فنجان تمیز برای چائی روی میز چیده بودند.

هر وقت که صدای ماشین از بیرون می‌آمد، انترن با عجله تالب در یخه کوچک و گرد راهرو می‌دوید و وقتی در بیمارستان راهم چنان بسته می‌دید با سگرمه‌های توهم برمی‌گشت و جلو اتاق سرهنگ می‌ایستاد. سرهنگ بی حرکت روی تخت افتاده بود و با چشم‌های باز سقف را تماشا می‌کرد. سرهنگ بشدت لاغر شده بود و رگ‌های آبی کلفتی روی شقیقه‌هایش پیدا شده بود، چهار روز بود که غذا نخورده بود، لوله‌ای از دماغش رد کرده بودند که آب گوشت توی شکمش بریزند ولی لوله گرفته بود و مادم‌ل‌زج و سفتی حلق و دماغش را پر کرده بود، به زحمت نفس می‌کشید، صبح‌ها و عصرها شربت قند و آب نمک توی رگش می‌زدند، یک مشت دوا و پنبه توی سینی کوچکی

بالاسرش گذاشته بودند. گربه چاق کارگر بخش زیر تخت سرهنگ خوابیده بود، به نظر می رسید که در انتظار چیزی کمین کرده است و هر وقت که صدای قدم های انترن به اتاق نزدیک می شد، آهسته پوزه اش را می دزدید و چشم هایش را می بست و پنجه هایش را که روی کاشی ها پهن کرده بود زیر سینه اش جمع می کرد. کارگر بخش مرتب می رفت و می آمد و از خود سگلی خانم هائی که قرار بود برای عیادت سرهنگ بیایند صحبت می کرد. هر چه وقت می گذشت انترن جوان بیشتر خون خورش را می خورد و از دست خودش و از دست دنیا کلافه می شد. چراغهای باغ که روشن شد، انترن جوان کراواتش را باز کرد و روی نیمکت راهرو انداخت. چند لحظه گذشت و یکی از مریض های بخش پایین آمد بالا و بروی انترن ایستاد و گفت: «آقای دکتر، خبردارین که يك جوان سی ساله حوصله اش سررفته و خودشو تو یه قهوه خونه بیرون شهر کشته؟ روزنامه ها نوشتن که یه چمدون اسلحه و طناب و سم باهاش بوده، می خوام بدونم اونم دچار بیماری روحی بوده و به چیزش می شده یا نه؟»

انترن عصبانی گفت: «اونم لایدیه آدم بی عرضه ای بوده که نتوانسته تحمل بکنه، به خر حسابی بوده، کی بتو گفته بیای اینجا؟ برو پایین، یا الله کم شو برو پایین.»

مریض ها وحشت دور شد و انترن بی حوصله آمد و ایستاد جلو اتاق سرهنگ.

شب رسیده بود. چراغهای باغ پر نورتر و برجسته تر دیده می شدند. گل های اطراف تخت با عجله پژمرده و بی حال می شدند و سرهنگ ساکت و بی حرکت روی تخت افتاده بود، گوئی جنازه ایست منتظر تشییع عزادارانی

که هنوز نیامده‌اند و در راهند.

[۲۵]

چند روز بعد از تشییع جنازه برادر مرد جوان، غده زیادی از دوستان و آشنایان در خانه ملیحه و مه‌لقا، برای تودیع ملیحه جمع شده بودند. خانه گرفتار رخوت‌گرایی بود، همه ساکت دور هم نشسته بودند، آینه جایی وقیوه و سیگار به‌همان‌ها تعارف می‌کرد. ملیحه مأموریتی گرفته بود و برای مدتی به آبادی کوچک و دور افتاده‌ای می‌رفت.

مه‌لقا هر چه کرده بود نتوانسته بود خواهرش را از خیال مسافرت منصرف کند، مخصوصاً که حال پدر روز به روز بدتر می‌شد و هر لحظه احتمال خطری در پیش بود. در بین مهمان‌ها دکتر بیمارستان هم دیده می‌شد که جعبه کوچکی برای ملیحه آورده بود. و مرد چشم‌آبی هم به‌مراه زنش آمده بود که دختر سیاه‌چرده و ریزه‌ای بود و با پروئی وسط جماعت غل می‌خورد و می‌رفت و می‌آمد، بی آن‌که توجهی به صحبت دیگران داشته باشد، هوای خودش را داشت.

مرد جوان بالباس و کراوات سیاه دم‌درنشته بود و نتدند سیگار می‌کشید و با بلاتکلیفی دوروبرش را نگاه می‌کرد. آینه و دختر خوانده‌اش در طبقه پایین، جمدان‌ها و لوازم ملیحه را بارچه می‌گرفتند. تنها منبره بود که با آرامش کامل در حضور دیگران نشسته بود. صدای همهمه چلنگرها که در حال کوچ بودند، از بیرون خانه شنیده می‌شد.

مه‌لقا مرتب دنبال ملیحه بود و در حالی که نتدند اشک‌هایش را

خشک می‌کرد، سعی می‌کرد که شاید در لحظات آخر خواهرش را از سفر بی‌سرانجام منصرف کند، و ملیحه با خنده و شوخی مه‌لقار دست می‌انداخت و جواب‌های کوتاه و سر بالا می‌داد.

کارها که تمام شد ملیحه و مه‌لقاه آمدند و کنار دیگران نشستند. ملیحه گفت: «خب، انشاءالله که دوستان ما را حلال می‌کنن، اگه بدی از ما دیدن می‌بخشن، بهر حال دنیاس، امروز هستی و فردا نیستی، خلاصه اگه کسی از من رنجیده، محبت بکنه و فراموش بکنه، حالا من به گوشه پرتی میرم شاید بتونم عوض بشم، شاید برای بعضی چیزا معنی پیدا بکنم، شاید بفهمم که چه باید کرد.»

مرد جوان گفت: «مسافرت تو برای من از مرگ برادرم تلخ تر و سخت تره، حالا فکر می‌کنم اگه تو بری، ما چه کار بکنیم، جای تو رو باچی پر بکنیم، آخه این چه وقت مسافرته؟»
 هق هق گریه‌های مه‌لقا بلندتر شد.

دکتر گفت: «هر کسی حق داره برای زندگی خودش تصمیم بگیره، این اصلیه که همه قبول دارن، یعنی هیچ‌کس تو این دنیا وصی و قیم لازم نداره. اما به چیزای دیگه هم حس، آدم تنها واسه خودش زندگی نمی‌کنه، اگه غیر این بود که حرفی نداشتیم، اما دیگه رونم هستن، اونائی که آدم به او نا دلبسته‌س، یا اونائی که به آدم دلبسته‌ن، بهر صورت دیگه رونم باید در نظر گرفت، بی‌اعتنائی به دیگران، فکر نمی‌کنم که تنها وسیله‌رهای و راحت‌ی باشه.»
 زن مرد چشم آبی گفت: «دیگه رون؟ دیگه رون چه اهمیتی دارن؟»
 و برگشت و با قیافه مغرور از شوهرش پرسید: «بنظر تو اینطور نیست؟»
 مرد چشم آبی بی‌اعتنا گفت: «نمی‌دونم»

وزن دماغ بلند شد و خود را از زیر نگاه‌ها و بوزخند دیگران نجات داد.

مه‌لقا در حالی که چشم‌هایش را پاک می‌کرد به ملیحه گفت: «می‌دونی ملیحه، تو اصلاً فکر منو نکردی.»

ملیحه خندید و گفت: «شماها چرا این جور می‌کنین؟ من دارم میرم سفر، نمیرم که بمیرم، شماهایی خودی عزا گرفتین، شاید یه وقتی بکلم زد و برگشتم.»

مه‌لقا که حق‌گریه‌هایش بلندتر شده بود گفت: «رفتن عین مرگه، هم برای او ناکه می‌مونن و هم برای او ناکه میرن.»

ملیحه جواب داد: «هیچم اینطور نیس، شاید رفتن بتونه کاری بکنه، شاید واقعا آدمو نجات بده.»

مرد چشم‌آبر گفت: «نجات از چی؟ از کی؟»
«آمنه که با سینی خالی و چشم‌های گریان دم در ایستاده بود و بهت زده دیگران را نگاه می‌کرد گفت: «کی برمی‌گردین خانوم؟»

ملیحه گفت: «خدایم دونه، رفتن بامنه و برگشتن با خداس.»
مرد چشم‌آبی آهسته زیر لب تکرار کرد: «رفتن بامنه و برگشتن با خداس.»

مرد جوان گفت: «ملیحه برای ما خیلی عزیز بود، برای من، برای خواهرش و برای دوستاش، تنها کسی بود که به زندگی همه ما گرمی و لطف غریبی می‌داد، اگه ملیحه نباشه باکی میشه درد دل کرد؟»

ملیحه گفت: «شمارا به خدا بس کنین، این همه راجع به من حرف زنن،

بیشتر از این منو ناراحت و گرفتار خودتون نکنین.»

صورتش را به دیوار گرفت و اشکهایش را با آستین لباسش پاک کرد. دکتر با قیافه متأثر و ابروان نزدیک به هم گفت: «اگه نمی رفتی خیلی بهتر بود، اگه نمی رفتی شاید به طوری می شد.»

مرد چشم آبی پرسید: «خونه چطور میشه؟»

ملیحه گفت: «خونه سر جاشه، منیر دهم هس، آمنه هم می آدو کارارو رو بره می کنه، خدا کنه که پدرم خوب بشه و برگردو اونوقت همه چی درس میشه.»

دکتر از ملیحه پرسید: «برای دیدن جناب سر هتنگ نرفتن؟»

ملیحه گفت: «چرا، ظهیری بیمارستان بودم، فرق چندونی نکرده.»

دکتر پرسید: «شمارو شناخت؟»

ملیحه گفت: «نه، دیگه غذام نمی خوره، نمی دونم چی بشه.»

حق حق مه لقا بلند شد و پشت سرش گفت: «ملیحه جان، برو، ببین

آخه، پدرم در اون وضع ومنم که اعصابم بکلی خراب شده، حالا چه موقع رفته؟»

ملیحه گفت: «حالا دیگه گذشته، ماموریتی گرفتهم و خنماً باید برم.»

وسیکاری روشن کرد و بلند شد و رفت اتاق دیگر.

مرد چشم آبی گفت: «نمی تونه دوام بیاره، انشاءالله هر چه زودتر

حوصله ش سر میره و برمی گرده، شوخی نیس، تاكوتنها، در ولایت غربت.»

مرد جوان گفت: «کوتایر گرده.»

دکتر پرسید: «کی حرکت می کنن؟»

مرد جوان گفت: «همین یکی دو ساعت دیگه.»

دکتر گفت: «من هیچوقت فکر شو نمی کردم.»

مه لقا گفت: «تأثیری که در حال شما نداره.»

مرد جوان گفت: «تا این حد بی‌انصاف نباش مه‌لقا.»
 مه‌لقا ساکت شد. همه ساکت شدند و شروع کردند به سیگار کشیدن.
 ملیحه درحالی که لباس سفر پوشیده، موهایش را در روستری قرمزی پیچیده
 بود وارد اتاق شد.
 آنمه که فنجان‌های چائی را جمع می‌کرد بی‌اختیار گفت: «خدایا،
 خانم چقده خوشگل شده.»
 ملیحه گفت: «بچه‌ها، خواهشم اینکه که گاهی وقتا سری هم به اینجا
 بزنین و منیژه روتنها نذارین.»
 منیژه که تا آن وقت ساکت نشسته بود گفت: «زیاد به فکر من نباش،
 من خیلی تنها نیستم، از فردا میرم بیمارستان که به سرهنگ برسم.»
 کسی چیزی نگفت. بوق ممتد ماشین کرایه‌ای از بیرون خانه بلند
 شد. ملیحه با صدای بلند گفت: «خب بچه‌ها!»
 و همه یک‌ه‌خوردند و بلند شدند.

[۲۶]

عصر روز بعد، منیژه برای عیادت سرهنگ به بیمارستان رفت.
 هوای بعد از ظهر پائیزی و رطوبتی که از درخت‌ها می‌تراوید، آرامش او را
 کامل‌تر می‌کرد. پیش از ظهر از بیمارستان خبر داده بودند که حال سرهنگ
 خوش‌بست و او تنها نهار خورده، حمام گرفته، لباس روشنی به تن کرده
 راه افتاده بود. باغ بیمارستان پر کلاغ بود که دسته‌دسته از زیر یک درخت
 در می‌آمدند و در حاشیه سکوتی ردیف می‌شدند و بعد پرواز می‌کردند و بالای

کاج بلندی جمع می شدند و چند لحظه بعد همه با هم توی تاریکی ها گم می شدند،
 بنظر می رسید که با قرار قبلی و از روی نقشه مشغول انجام کاری هستند.
 توی حیاط بیمارستان جوان چهار شانه و خوش قیافه ای که ریش مجعدی
 داشت از شلوغی و ردیف کلاغ ها تند تند عکس می گرفت و با صدای بلند
 می خندید و شادی می کرد.

منیژه بی توجه به همه اینها از میان کاج ها گذشت و وارد راهرو بخش شد
 که تاریکی و کسالت بعد از ظهرهای پائیزی را داشت. یک دسته از مریض ها
 با پزشک یار بخش دور میزی نشسته بودند و ورق بازی می کردند. منیژه لای
 در اطاق سر هنگ را باز کرد، اما دلبر نشدید اجازه نداد که وارد اتاق شود.
 بوی تند یک چیز لم شده از لای در بیرون می آمد. منیژه برگشت و به انتهای
 راهرو رفت و با احتیاط در اتاق اترن کشیک رازد.

صدای مردی گفت: «بفرمائین»

منیژه در را باز کرد، اترن جوان روی تخت افتاده بود و فر هنگ انگلیسی
 کپشه ای را ورق می زد و لغت در می آورد و در حاشیه کتابچه ای می نوشت. بوی
 تند حمام از اتاق بلند بود. روی میز تعداد زیادی ظرف های نشسته و یک
 جفت دستکش طبی کثیف و یک دستگاه شطرنج پراکنده بود.

منیژه گفت: «سلام آقای دکتر».

اترن سرش را بلند کرد و بی آن که از جایش تکان بخورد با قیافه
 مغروری گفت: «کاری داشتن؟»

منیژه جا خورده گفت: «حال سر هنگو می خواستم بیرسم».

اترن گفت: «از پزشک یار بخش بیرسین خانوم».

منیژه گفت: «نمی شناسمشون».

انترن گفت: «برین آتشو پیدا بکنین.»

منیژه گفت: «می‌خواستم که...»

انترن حرف او را قطع کرد و گفت: «همین که گفتم خانوم، برین سراغ پزشکیار.»

و دوباره شروع کرد به ورق زدن کتاب لغت. منیژه بیرون آمد و در راه بست. کارگر بخش روی طاقچه کنار پنجره نشسته بود و بافتنی می‌بافت و گریه جاق و کوری را توی دامنش خوابانده بود. منیژه به کارگر گفت: «پزشکیار کجاس؟»

کارگر گفت: «اوناهاش، داره بامریضادورق می‌زنه.»

منیژه پزشکیار را از روی لباس شناخت، با احتیاط نزدیک شد و گفت: «آقا، خیلی عذر می‌خوام، می‌خواستم حال سرهنگو ببرسم.» پزشکیار گفت: «سرهنگ؟ کدوم سرهنگ؟ همه اینا که اینجا می‌بینی یا سرهنگن یا سرتیپ، هر که از این در وارد بشه خودشو سرهنگ می‌دونه، شما کدومشو نو می‌گین.»

یکی از مریض‌ها گفت: «عنوم‌بکین؟»

دومی گفت: «نه، این یکی دیگه رومی خواد.»

سومی گفت: «دلخور نشین خانوم، شوخی می‌کنن، اگه ما اینجا شوخی نکنیم دق می‌کنیم.»

منیژه به پزشکیار گفت: «مریض تخت ۱۷ رو می‌گم.»

پزشکیار گفت: «اتاقش اونجاس.»

و اتاق سرهنگ را نشان داد و ورق‌ها را برداشت و برزد. منیژه در رفت طرف اطاق سرهنگ و در را باز کرد. شش هفت تا گریه جاق و سیاه‌گوشه و

کنار اتاق خوابیده بودند که بلند شدند و باد بخوری از در بیرون رفتند .
 زیر تخت و اطراف اتاق پر کثافت و پنبه و کپنه بود ، زیر تخت مقدار زیادی
 آش ریخته بودند که سفت شده به کاشی ها چسبیده بود . سر هنگ صاف روی
 تخت دراز کشیده پلک هایش را بسته بود ، دوردغان و دماغش را اخلاط کثیف
 و لزجی گرفته بود و با دهن نیمه باز به زحمت نفس می کشید . منیژه ملافه را
 کنار زد ، دست ها و پا های سر هنگ را به تخت بسته بودند . زیر سر هنگ
 خیس بود و بوی ادرار کپنه اتاق را پر کرده بود .

منیژه اول پنجره و بعد بند های دست و پای سر هنگ را باز کرد . نفس
 سر هنگ راحت تر شد . بعد دستمالش را در آورد و زیر آب گوشه اتاق خیس
 کرد و دور دغان و دماغ سر هنگ را تر کرد و کثافات را کند . سر هنگ
 چشم هایش را باز کرد و بی حال او را نگاه کرد . منیژه با ملافه کثافات اتاق
 را جمع کرد و آمد روی سر هنگ خم شد . کلاغ ها از جلو پنجره دور شده
 بودند و آفتاب کمرنگ بعد از ظهری روی دیوار افتاده بود . سر هنگ نفدایی
 بلند و راحتی می کشید . منیژه شانه های سر هنگ را گرفت و بالا کشید .
 سر هنگ با صدای آهسته ای گفت : « خوب شد . »

منیژه پرسید : « چی خوب شد ؟ »

سر هنگ گفت : « خوب شد . »

منیژه گفت : « جایت درد می کنه ؟ »

سر هنگ گفت : « نه . »

منیژه پرسید : « بهتری ؟ »

سر هنگ گفت : « آره . »

منیژه گفت : « چیزی می خوای بخوری ؟ »

سرهنگ گفت: «آره.»

منیژه گفت: «چی می‌خوای بخوری؟»

سرهنگ گفت: «آب.»

منیژه دور و بر اتاق را نگاه کرد، ظرفی نبود که توی آن به سرهنگ آب بدهد. آستین‌های بلوزش را بالا زد و رفت شیر آب را باز کرد و دستهایش را از آب خنک و زلال پر کرد و با احتیاط به طرف سرهنگ آمد و سرهنگ آرام آرام سرش را خم کرد و لب‌هایش را پیش برد و از دست‌های منیژه آب خورد.

